

ہفت پیکر

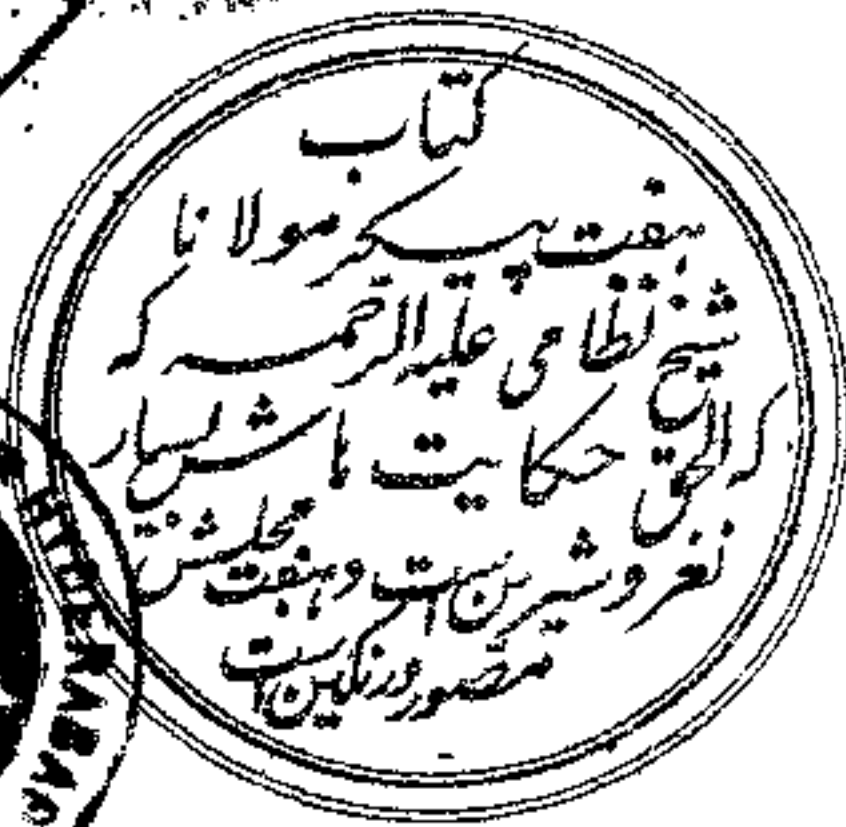
[ چاپ بمبئی: 1262 ہ. ق ]

جمال الدين ابو محمد الياس بن يوسف نظامي  
(نظامي گجوي).

THE

Book Colled Huft Pker of Mowlana  
Shait Kizamee Sahab Alliber Rubma the  
Stories of Bukram Goor;  
Lithographed by Lucksheemon  
Mithhojee;

Checked  
1987



आदिताम

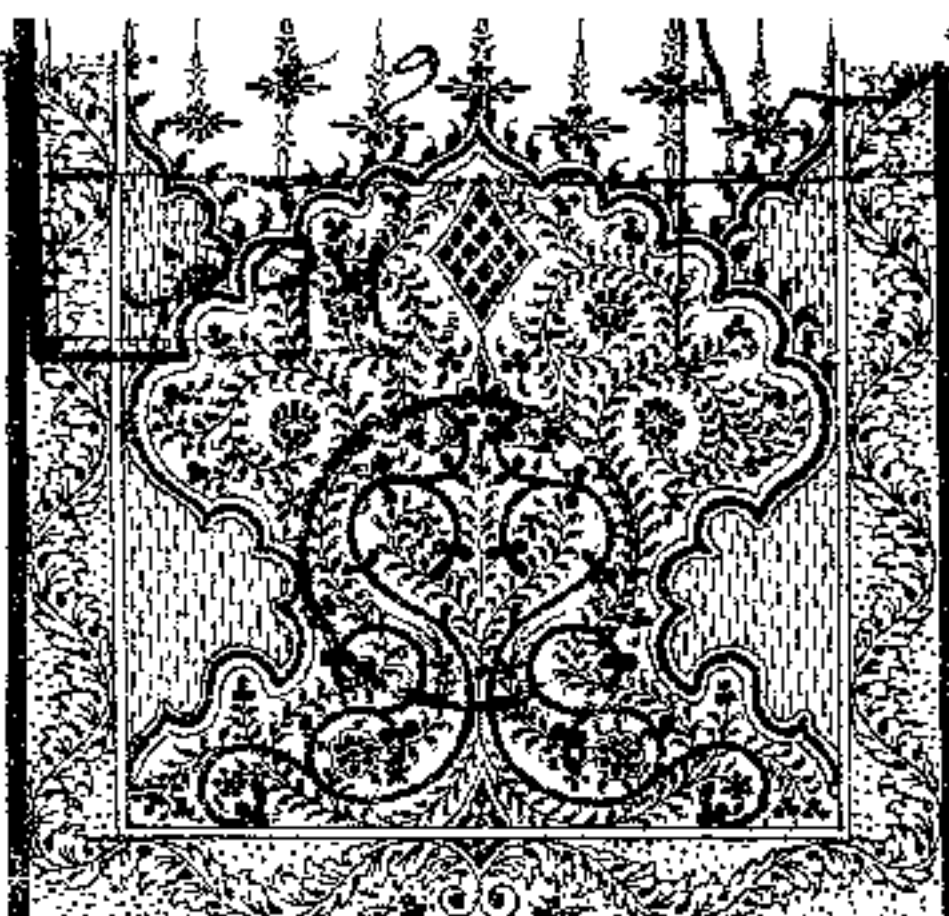
हपतपैकर मौलाना शेख नीलमी शाहेवनी  
कामल बेहेरामगोरनी

रंगदर

लक्ष्मीर

1217-14

10340	واحد نسیب
	روز



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

<p>ای همان دیده بود تو پیش از تو          در بدایت بدایت چه چیز          ای برارنده سپهرند          آفریننده خزانه جود          سازنده از گوشت کار          هستی و نیت مثل ما نند          روشنی پیش اهل بیانی          بحیات از تو زنده موجوداتی</p>	<p>همیچ بودی نبود پیش از تو          در نهایت نهایت چه چیز          انجم افروز و انجمن پیوند          مبدع و آفریده کار جود          ای همه آفرید کار همه          عاقلان جز چنین نخواهند          نه بصورت بصورت آری          زنده بل که وجودت بحیات</p>
---	---



ای جهان را از بسج سازند  
نام تو کا بتدای هرست  
اول اول بسبق شمار  
هست هرستی در سنت  
بوجود تو بسته راه خیا  
تو نژادی و دیگران را  
بیک اندیشه راه بنما  
و آنکه نا اهل سجده  
تو دینی صبح <sup>را شب</sup> <sup>بشده</sup>  
با همه زیر کی که در خست  
تو سپردی بافتار و گاه  
روز و شب سالکان <sup>تواند</sup>  
جز بکم تو نیک و پند  
تو بر افروختی درون <sup>طغ</sup>  
چون خرد در ره توئی کرده

هم تو انجش و هم نوازند  
اول آغاز و آخر انجام است  
و آخر آخری با خد کار  
با زکشت همه قیست به تو  
بر درت نانشسته کرد  
تو خدائی و دیگران با  
بیک نکته گاه بکشائی  
قفل بر قفل بسته بر در او  
روز را مرغ مرغ را رود  
ببخود است از تو و بجای خود است  
دو سدا پرده سپیده و  
حلقه گوشان و بارگاه تو  
همی کاری حکم خود  
خردی تا بناک تر خست  
کرد این کار و هر کسی کرده

تا آنکه در روز بیخوابی از دست او بختی بماند  
 چون ز یاد فراموشی در روزی که در دنیا بود

همه را درونی بر رخسار او بود  
 و آن خدا بر همه ترا دیدیم

کس نداند که جای جان چیست  
 کی رسد در تو و بهیم شفقت را  
 همه جائی در هیچ جایست  
 با تو بیرون ز بهفت  
 هم ز بهیت نکرده در تنگ  
 بحد نامی فیض تو محتاج  
 جز تو کس نیست حال کران  
 هستی کس بذات خود نبود  
 آتش لعل و لعل آتش نیک  
 بر در تو زینند بر در ابر  
 همه بچینند و کرده کرده است  
 که خود از نیک و بد زبون  
 کی قباد از منجسمی زادی  
 ره بکنیمه در برد بقیاس  
 که نداند ستاره بهفت از

جان که جوهر شدت است  
 تو که جوهر نه نداری جا  
 رهنمائی تو ره نمانیت نه  
 با که جزوی ز شیخ کردیم  
 حقل کلی سوی تو یافته را  
 ای روز سپید تا شتاب  
 حال کردن توئی به سر  
 تا سخاوی تو نیک و بد نبود  
 تو دیتی در تو آرمی از کل و  
 کیتی و آسمان و کیتی کرد  
 هر کسی نقش بند پرده در  
 نیک و بد از ستاره چون  
 کر ستاره سعادتی دادی  
 کیست از مردم ستاره شناس  
 تو دمی بی میانی از سر کن

ای بنور زنده هر که با غیبت  
 و زین نور تو هر که با غیبت

بر دروغی کس در این  
 روز و خلق بی نیام است

تو دمی زرق خورشید جان  
 تا آن من بی میانی چون

بسیار از این است  
 که در دنیا بود  
 و در روزی که در دنیا بود

چون بهر جوانی از سر تو  
 بدست زین نور از سر تو

بیت خنجره ای که در خطای  
سین سینه ای که در خطای  
سین سینه ای که در خطای

نو مرا آتی جهان مراست تو توانی را مانیم بران در پذیریم که در پذیرفتی سخن آن بر که با تو میگویم با تو هم بی عرض بود بر تو پوشیده کردیم تو بر آورد که هم تو میدانی با تو گویم بزرگوار شوم بدر کس مرا نشناسد رحم کن بر روی از شد گرچه در دیش با جدار بود	چه سخن کین سخن خطای من سر کشته را از کا جهان در که نالم که دستگیر توئی عرض آن به که از تو میگویم از تو نیز از باین عرض راز پوشیده کردیم عرضی که تو نیست پنهان راز گویم سخنانی و خار شوم ای نظامی پیناه پرورد تو سر بلندیم ده خنجره ای تا بوقتی که وقت کار بود
---	---

صاف او بود و در یک  
صاف او بود و در یک  
صاف او بود و در یک

خاتم افریش آخر کار  
در وقت نبی  
صلی الله علیه و سلم  
نقطه خلق اولین پرکار  
نور هفت باغ چرخ کهن

خاتم افریش آخر کار	در وقت نبی
دره التاج عقد و در	صلی الله علیه و سلم
نقطه خلق اولین پرکار	
نور هفت باغ چرخ کهن	

ایمیش از این  
ایمیش از این  
ایمیش از این

کفت با نیت بگرد افلاک  
 سیمینش را زین پاپست  
 چون نیاید در همان تابش  
 کلمات معجزان بی نظیر  
 در این سینه و کزیده  
 بر پیش از غدا بر آید

بر کمر با دو آل کین بستند  
 همه بر کوس او زنده دل  
 دین جهان آفرید از سرش  
 روضه کاپی برون ازین  
 تابع حکم او برفتند  
 در ره سبک کیش حلقه بگوش  
 چار دیوار کنسج خانه شرح  
 کافرینهار آفر عیش او  
 از زمین تا با آسمان چیدند  
 رطب تر ز تخل خشک افشا  
 همه تختند و او سلیمان است  
 رطبتش خار دشمنین  
 سیب مراد و نیر درش  
 کز چنان ناخنان دویم  
 کین کزین بود او کزینند

آن طرفها که راه دین بستند  
 اینک امروز بعد چند سال  
 اگر چه ایرد کزید از دهرش  
 چشم او را که مهر مارا خست  
 حکم بفسد میرا رساله شام  
 حلقه داران چرخ که می پوش  
 چار یارش کزین باصل و لغز  
 ز آفرینش بود پرستش او  
 با چنان جان که هر دیش در است  
 نقش او بر به او چو مشک افشا  
 این بد راحیات ازین جا  
 معجزش خار خشک را طبع  
 کرده ناخن برای انگشتش  
 سیب کور از قطع نیم بود  
 آفرین کردش آفرینند

سینه اش را زین پاپست  
 کلمات معجزان بی نظیر  
 در این سینه و کزیده  
 بر پیش از غدا بر آید  
 کفت با نیت بگرد افلاک  
 سیمینش را زین پاپست  
 چون نیاید در همان تابش  
 کلمات معجزان بی نظیر  
 در این سینه و کزیده  
 بر پیش از غدا بر آید  
 کفت با نیت بگرد افلاک  
 سیمینش را زین پاپست  
 چون نیاید در همان تابش  
 کلمات معجزان بی نظیر  
 در این سینه و کزیده  
 بر پیش از غدا بر آید

کلمات معجزان بی نظیر  
 در این سینه و کزیده  
 بر پیش از غدا بر آید  
 کفت با نیت بگرد افلاک  
 سیمینش را زین پاپست  
 چون نیاید در همان تابش  
 کلمات معجزان بی نظیر  
 در این سینه و کزیده  
 بر پیش از غدا بر آید  
 کفت با نیت بگرد افلاک  
 سیمینش را زین پاپست  
 چون نیاید در همان تابش  
 کلمات معجزان بی نظیر  
 در این سینه و کزیده  
 بر پیش از غدا بر آید



چون در آورد در فضلی پای  
بند از نای بی کلام و سخن  
میان بپایند و مانند است  
عقل در جهان در هر اندوی

چون در آید به هر چه  
که در هر کس از راه گام  
چون در آید هر کس در نیام  
بهر چون تیغ تیغ کن  
بود با راه و رست و  
چنین بی فزایش  
چون گشت

یافت خواهی بر آنچه خواهی خواست  
نیمه زن بر سر پای هر شتر  
فرش را شقه در نور و نور  
بر سر آبی از همه که سر تو شد  
دو جهان خاص کن شناختن  
عزم در گاه لایزالی کن  
برود عالم روان مملکت  
کوشش کرد آن پیام روح  
کوشش را حلقه غلامی داد  
وین امین خدا بقول دلیل  
این زد یوان زدیو مردم  
دین شنید آنچه بود تر کلام  
شد نقش مراد نقش پذیر  
طوق ز جز چنین نشاید بافت  
تازیش ز بد و تاز یانه بدست

شب شب قدر و وقت وقت  
مازه تر کن فرشتگان ز او ش  
عرش را دیده بر فرد ز نور  
تا جستان که تا جور تو شد  
سر بر او بر آفت  
راه خویش از خبار خالی کن  
تا بحق القدرم آن قدمت  
چون محمد ز جبر سبیل بر از  
زان سخن کوشش را تا موی داد  
آن امین خدای در تنزل  
دو امین بر اما نستی کنور  
آن رساند آنچه بود سر طام  
در شب تیره آن سراج مینر  
کردن از طوق آن کمنند  
برق کردار بر برق نشست

این بتیغی آن  
در سینه آن  
چون در سینه  
را در آن  
دوری از دور آسمان  
دوری از دور آسمان  
دوری از دور آسمان  
دوری از دور آسمان  
دوری از دور آسمان  
دوری از دور آسمان

داده که بگری از شمال خورشید  
شاه رای زینت شهر  
به در خاطر حایل خویش  
کلیه را از نازل خلق  
نیاید از شهر سگ  
دوره را از نازل  
نیاید از شهر سگ  
دوره را از نازل

از بزم کرامت بود بر سر گنج  
 ز کلام نورانی بر سر کلام  
 در راهی که بر سر راهی بود  
 از نورانی بر سر نورانی  
 در راهی که بر سر راهی بود  
 از نورانی بر سر نورانی

<p>تاج زرین نهاده بر سر مهر          سنگ پوشش کز اشک بر سر مهر          در دسردید کرد صندل سا          در سواد جویستد علمش          بر میونی چو شیر زنجیری          هم بر آتش ز پوید باز افتاد          دید از او جبرئیل دستوری          پای بر زد بسقف اسفل          ز رف سدره هر دو ما سوخت          راه دریای بخودی برداشت          خطوط بر خط هر چه بود نوشت          ز زبان ساخت ار کند ساز          در خط گاه تهر سجاس          رحمت آمد تکام گیری کرد          از دنا تقرب او اد تا</p>	<p>کرد راهش بزرگ ناز سپهر          سینه پوشید چون ظلیف نام          شتری راز فرق سر تا پا          جرم کیوان چو بوسه زد قدش          او خوامان چو باد شکبیری          هم رفیقش بزرگ تاز افتاد          منزل آنجا رساند کز دوری          از بر جبرئیل و میکائیل          گشت از آن تخت بیروت کرای          همرازا به نیم ره بگذشت          قطره بر قطره زان محیط گذشت          چون بر آمد بساق خرش قرار          سر برود ز در خرش جورا          خیرش چون خطر پذیری کرد          تاب قوسین او در آن اشا</p>	<p>در راهی که بر سر راهی بود          از نورانی بر سر نورانی          در راهی که بر سر راهی بود          از نورانی بر سر نورانی          در راهی که بر سر راهی بود          از نورانی بر سر نورانی          در راهی که بر سر راهی بود          از نورانی بر سر نورانی</p>
--	---	---

بافتن از زلف کار زلف  
 از بزم کرامت بود بر سر گنج  
 ز کلام نورانی بر سر کلام  
 در راهی که بر سر راهی بود  
 از نورانی بر سر نورانی  
 در راهی که بر سر راهی بود  
 از نورانی بر سر نورانی

و آنچه در این کتاب است  
 همه در آن است  
 و آنچه در این کتاب است  
 همه در آن است

<p>با مرادی بصد هزار دود          اسی نظامی جهان پرستی چند          گوش تا ملک سریدی پاسبان</p>	<p>گداز اوج آن مدار فرود          بر بلندی برای پستی چند          دین در شرع مخفی یابی</p>
---	--

پذیر و همیش کرون در نظم کتاب

<p>عقل را که عقیده دارد پاس          چون اشارت رسید پنهانی          برگرفتم چو مرغ بال کشاکی          در اشارت چنان رسید زنده          اینجا که حجاب تاریکی          تا کند صهیبه سحر ساری تو          فلعلی چند رابراش ریز          سوم افسرده را بدین کریم          عهد بیرون جهان ازین راه          عطفه ده ز ظلمت ناله کشای          باد کور قص بر عیب کند</p>	<p>رستکاری بنور منبر شناس          از سر پرده سلیمانی          تا کنم بر در سلیمان جای          کز بگذازد اورا شب عبید          کس نه بیند در روز تاریکی          جاودانه خیال بازی تو          خلقی در فکن بر آتش تیز          نرم کردان ز بهر دل گری          پای کوبی بس است بر راه جنگ          تا شود باد صبح غالی سای          شبزه مشک بر حریف کند</p>
--	---

و آنچه در این کتاب است  
 همه در آن است  
 و آنچه در این کتاب است  
 همه در آن است  
 و آنچه در این کتاب است  
 همه در آن است

و آنچه در این کتاب است  
 همه در آن است  
 و آنچه در این کتاب است  
 همه در آن است





درد زدن را از زدن با او بدتر است  
 در زدن با او بدتر است از زدن با او  
 در زدن با او بدتر است از زدن با او  
 در زدن با او بدتر است از زدن با او

برسد تاج و تخت آفتاب	خسرو تاج بخش تخت نشان
حافظ و ناصر زمان دوزخ	جمعه مملکت علاء الدین
به زالب ارسال سلا تاج و سپه	شاه قزل ارسلان کشور گریه
اب و جد در کمال آب و باره	نیل افسنقری سویه از او
دولت ششم آخرین عهد شاه	حمیدی کافتاب این عهد است
هم بزرگ است هم بزرگی بخش	رستمی که فلک سواری شش
هم بی شکر هم پیام هنر	هم سر آسمان و هم کفابر
عالم از جوهری پدید آمد	عقل هستی چو در وجود آمد
بزرگ از ده هزار جوهر پیش	اوست آن عالمی که از کف
رنگ توجیح کرده مشکین	عکس رویش ز قبض هم حرف
سرخ روان و قار توجیحش	ملک بی کوشمال تصدیش
گر گذشت از فلک روان	نام او رتبه علاء دارد
در علاء بی فلک بلند است	فلک با علاء باید است
که جگر دوخت گاه موی گاه	نوک نیزش بهر کجا که است
عرق در باز فیض او عرق	صفا کردن رشرح او در

در زدن با او بدتر است از زدن با او  
 در زدن با او بدتر است از زدن با او  
 در زدن با او بدتر است از زدن با او  
 در زدن با او بدتر است از زدن با او

زاد این عالمی که از کف  
 عکس رویش ز قبض هم حرف  
 ملک بی کوشمال تصدیش  
 نام او رتبه علاء دارد

درد زدن را از زدن با او بدتر است  
 در زدن با او بدتر است از زدن با او  
 در زدن با او بدتر است از زدن با او  
 در زدن با او بدتر است از زدن با او







زبان ولایت که سرداران دارند  
ببینین جای پنداران دارند  
زبان ولایت که سرداران دارند  
ببینین جای پنداران دارند

<p>بر تو چون آب جسم خالی شد کوه با علم تو سبک سنگی هر یک آبروی بدست درینند آن در آبرو زستانیت دل دهند آنکهی که جان بر دیر خوانی و زود بنوازی که هسنر ناچه بسی خواند ز و هسنر سنگی نیز در ساز و افرین نامه ات به هر طرف دولت استت پایدار وجود باغ نا دیده آن ز فروردین هفت خوان بود باد و آفتاب چون زمین را ز سخت او قدر نیت کوه سینه زمین قیامت دل ز تن بر بود یقین شد</p>	<p>آب چشم که اصل پاک شد لعل با تیغ تو حرف رنگی پادشاهان که در جهان ستند جز یک آبر تو کار نیانیت خوان بنهند آنکهی که نان خور تو بر آنکس که سایه اندازی قدر اهل هسنر کمی داند آنکه حیب از هسنر ندانند ملک را ز افرینشت نرفت هر بزرگ داری ولایت خود رو نقی گز تو دید دولت گر کسی را بطالع فرخ آسمان با وجود او بدست هر عالم تنهند و ایران را چونکه ایران دل زمین باشد</p>
--	--

زبان ولایت که سرداران دارند  
ببینین جای پنداران دارند  
زبان ولایت که سرداران دارند  
ببینین جای پنداران دارند

زبان ولایت که سرداران دارند  
ببینین جای پنداران دارند  
زبان ولایت که سرداران دارند  
ببینین جای پنداران دارند

زبان ولایت که سرداران دارند  
ببینین جای پنداران دارند  
زبان ولایت که سرداران دارند  
ببینین جای پنداران دارند

ای نظمی بلند نام از تو  
خسرو انرا ذکر ز کام و کراف  
دانه در خاک شور میسوزند  
در کل شوره دانه افشانی  
در زمین درخت باید کشت  
باده چون باغ را دهد ساق  
جز تو کردا و دوان شب مهتر  
چونکه الحق شناخته تقیاس  
نخری رزق کیمیا سازان  
نقش این کار نامه ایست  
مقبول آنکس که دخل خاورد  
کابد الداسر تا بود بر جا  
نچنان که ز بسی قرار می چند  
چونکه نخست بدور هفت هزار  
نوشش از بهر خوان فرزندان

یافته کار او نظام از تو  
میزنند از خزانه بخشش  
سرمه در چشم کور میسوزند  
بر نیارد مگر شیمان  
که بر آرد ز میوه های بهشت  
نام دهبان کجا بود با  
کست کورا بجای خود گز  
کاهل فرینک را تو داری  
نفری بطرز طس از ان  
بروشتم بطالع رصدی  
بر سپین آورد سجا ز او  
باشد آن نامه صحیفه کشاکش  
قلمش که کشد سپهرین  
دیکی الحق چسبید بهفت او  
بوش با دت بخور که روزی

ای نظمی بلند نام از تو  
خسرو انرا ذکر ز کام و کراف  
دانه در خاک شور میسوزند  
در کل شوره دانه افشانی  
در زمین درخت باید کشت  
باده چون باغ را دهد ساق  
جز تو کردا و دوان شب مهتر  
چونکه الحق شناخته تقیاس  
نخری رزق کیمیا سازان  
نقش این کار نامه ایست  
مقبول آنکس که دخل خاورد  
کابد الداسر تا بود بر جا  
نچنان که ز بسی قرار می چند  
چونکه نخست بدور هفت هزار  
نوشش از بهر خوان فرزندان

ای نظمی بلند نام از تو  
خسرو انرا ذکر ز کام و کراف  
دانه در خاک شور میسوزند  
در کل شوره دانه افشانی  
در زمین درخت باید کشت  
باده چون باغ را دهد ساق  
جز تو کردا و دوان شب مهتر  
چونکه الحق شناخته تقیاس  
نخری رزق کیمیا سازان  
نقش این کار نامه ایست  
مقبول آنکس که دخل خاورد  
کابد الداسر تا بود بر جا  
نچنان که ز بسی قرار می چند  
چونکه نخست بدور هفت هزار  
نوشش از بهر خوان فرزندان

نوشش از بهر خوان فرزندان  
نوشش از بهر خوان فرزندان  
نوشش از بهر خوان فرزندان  
نوشش از بهر خوان فرزندان  
نوشش از بهر خوان فرزندان

نیک از همه چیز بیاضی مانده بجای نماند است  
تا از وجودش هیچ بر روی سرش نیاید و گمان  
باید کاری کرد که در بقیه باقی ماندن  
چون در آن که در وجودش نماند

تا ابد است که نفس خود را باقی  
فانی آن است که نفس خود را باقی  
چون تو خود را از غنایت تو  
بمخدری که در غنایت تو  
در آن گمان و وجودش نماند

کلی انگشت کش چو ماه نوام باد از نیگونه کل بسی برد است آن دنا دست خدا که این دنا عهد آنچه باد بر تو درست دور باد از تو ولایت تو دوستت شاد و دشمنت هم سنگ بر سر زنند و سر سنگ وز همه پیش زندگان باد	کریه شش جوزه سوره راه تو ورنه بیستی که نفسش خرد است عمر بادت که داد و دین داد هر چه نیک اوست در دولت آنچه دور افتد از غنایت تو باد تا بر سپهر تا بد هور دیشب غنایت چنانکه بادل بیشیت هست پیش دانی باد
--	--

### در مدح سخن و سخنوران گوید

سخن است و درین سخن هیچ فرزند خوبتر سخن سرباب سیه فرو بردند سر برآورد در آب چون ماه خازن کسب خانه غیبت نامه نمانده او خواند	آنچه او هم نواست و هم کهن زافریش نژاد مادر کن تا نکونی سخنوران وردند چون بری نام هر که را خواست سخن گوچو روح بی غیبت قصه نماند او داند
---	---

زبان در این دورانی که گوید  
روزانی بی غیب سخن  
سخن است و درین سخن  
هیچ فرزند خوبتر سخن  
سرباب سیه فرو بردند  
سر برآورد در آب چون ماه  
خازن کسب خانه غیبت  
نامه نمانده او خواند

سخن باید که در دوزخ در آید  
خواجه پسین که نماند باز کند  
مشک با نماند این که نماند  
عاجب باید دور بین بد  
باید چون که در نظر کاهست  
دوبایه در دوزخ در آید

این کلمه که در این کتاب است  
و آن کلمه که در این کتاب است  
و آن کلمه که در این کتاب است  
و آن کلمه که در این کتاب است  
و آن کلمه که در این کتاب است  
و آن کلمه که در این کتاب است  
و آن کلمه که در این کتاب است  
و آن کلمه که در این کتاب است  
و آن کلمه که در این کتاب است  
و آن کلمه که در این کتاب است

کوی پرد از پزندگان شبان	پرید پر بر زیر حساب
بی خط هست کار بی خطر آن	دافت همین غیب نام و دان
اندرافتد هر دو پای هم	میخ زیر کن بجوی طعام
از زمین خورد او شکم در است	بر کجا چون زمین شکم خوار است
کم نیاید جوی باخر کار	با همه خود در در این پل
یک بیک هم بد و رسانی	جو جو هر چه زوستانی باز
گریه از خنده بیشتر باید	شمع دارت پوتاج زرد پای
خنده اش کم شد و گریه	آن مفرج که لعل دارد و در
دوستی هست و دوستی است	هر کسی را نهفته باری است
همه داری اگر خرد داری	خرد است آن که زور رسید
آدمی صورتش و در پنهان	هر که دارد خرد ندارد داد
زیر کاشند و زیر کاشی است	و آن فرشته که آدمی لقب است
چند اعرود زمان ندارد سود	در انزل کرد آنچه باید بود
کار دو دغ ز کار اهل بهشت	کار کن ز آنکه بد بود بهشت
بانو کر نیک هست بد باشد	هر که در بهشت کار خواهد شد

و آن کلمه که در این کتاب است  
و آن کلمه که در این کتاب است  
و آن کلمه که در این کتاب است  
و آن کلمه که در این کتاب است  
و آن کلمه که در این کتاب است  
و آن کلمه که در این کتاب است  
و آن کلمه که در این کتاب است  
و آن کلمه که در این کتاب است  
و آن کلمه که در این کتاب است  
و آن کلمه که در این کتاب است  
و آن کلمه که در این کتاب است  
و آن کلمه که در این کتاب است  
و آن کلمه که در این کتاب است  
و آن کلمه که در این کتاب است  
و آن کلمه که در این کتاب است  
و آن کلمه که در این کتاب است  
و آن کلمه که در این کتاب است  
و آن کلمه که در این کتاب است  
و آن کلمه که در این کتاب است  
و آن کلمه که در این کتاب است  
و آن کلمه که در این کتاب است

چون با بدست جهان بیاید  
چون با بدست جهان بیاید  
چون با بدست جهان بیاید  
چون با بدست جهان بیاید  
چون با بدست جهان بیاید  
چون با بدست جهان بیاید  
چون با بدست جهان بیاید  
چون با بدست جهان بیاید  
چون با بدست جهان بیاید  
چون با بدست جهان بیاید

خوبتر از سینه زنی است که از سینه زنی است  
بجوی زنی است که از سینه زنی است  
لا اله الا الله محمد رسول الله

و آنکه زاده بود کوشش خود	مردش هم بود بر سینه زنی
سخت گیری مکن که خاک در	چون تو صد را ز جهر مالی گشت
خاک پیر استن چه کار بود	جابل خاک خاکسار بود
کر کسی برسدت که در آنک	ز آدمی خیزد آدمی از خاک
کو کلاب از کل و کل از خاک	نوش در جهره مهره در مارا
با جهان کوشش تاد غانزنی	خیمه در کام ارژد انزنی
دوستی زارده و بنا به است	کار دنا آدمی خور به سخت
کر کسی خود بود مرقع پوش	سک دلی را کجا کند فروش
دوستانی که با نفاق افتد	دشمنان راهم اتفاق افتد
چون کس بر سپید خند	هر دورا بر خلاف رنگ بند
کر تو زین ره زنان کناره	بر خود این جاره بند پاره
در چنین دور کا بل دل بستند	یوسف آن کرک زاهدان مستند
نتوان برود جان مگر بد چیز	زیدی و زیدی پسندی
حاش لله که بندگان خدا	این چنین بند بر بند پیا
از پی دو رخ آتش انگیزند	نفت بویند و طلای را بیزند

از زمین پیر استن چه کار بود  
کر کسی برسدت که در آنک  
کو کلاب از کل و کل از خاک  
با جهان کوشش تاد غانزنی  
دوستی زارده و بنا به است  
کر کسی خود بود مرقع پوش  
دوستانی که با نفاق افتد  
چون کس بر سپید خند  
کر تو زین ره زنان کناره  
در چنین دور کا بل دل بستند  
نتوان برود جان مگر بد چیز  
حاش لله که بندگان خدا  
از پی دو رخ آتش انگیزند

از پی دو رخ آتش انگیزند  
حاش لله که بندگان خدا  
نتوان برود جان مگر بد چیز  
در چنین دور کا بل دل بستند  
کر تو زین ره زنان کناره  
چون کس بر سپید خند  
دوستانی که با نفاق افتد  
کر کسی خود بود مرقع پوش  
دوستی زارده و بنا به است  
با جهان کوشش تاد غانزنی  
کو کلاب از کل و کل از خاک  
کر کسی برسدت که در آنک  
خاک پیر استن چه کار بود  
سخت گیری مکن که خاک در  
و آنکه زاده بود کوشش خود

کار چون نیست بر او ادبی  
این را هم در غم نیست نهان  
تا بل از کرده نمان زان دست  
تا ز یاد بماند از سر بستان  
کلاه چون نیست بر او ادبی  
این را هم در غم نیست نهان  
تا بل از کرده نمان زان دست  
تا ز یاد بماند از سر بستان

ز هر پستی بود به سیم کشی  
مانند در فیض آب جاه افتد  
چند بندی و چند کرداری  
تا نکردی چو دیو خانه خراب  
گر خود ایوان خسرو اند بود  
در زمین حمل ز نهان کردن  
دوست باد دوست میکند  
چار حال خانه بردار سے  
به که سازند سیخ تو تما جش  
خاک بی کاف بادی انصاف است  
برک تمام به زبرک کل است  
تا گرامی شوی چو دانه در  
دست در ریش هر کسی زان است  
خورد باید هزار شربت زهر  
بی جگر کم نواز ایاسی

آنکه خود را بر سنج و سیم کشی  
شک کی در نشاط راه افتد  
آنچه زو بگذری و بگذاری  
خانه او پوشد جهان شبها  
خانه او دیو دیو خانه بود  
چند حالی در جهان کردن  
ابلیس بسین که از پی سنگ  
کرسته حال کار کرداری  
خاک که نخسل دور شد تاجش  
خاک بادی که با تو مختلف است  
خاری آنرا که در شکم دل است  
به که دندان کنی ز خوردن پر  
مشاء که هزار دندان است  
تا رسیدن نبوشد از نو طی هر  
بر درو این دکان قصابی

کار چون نیست بر او ادبی  
این را هم در غم نیست نهان  
تا بل از کرده نمان زان دست  
تا ز یاد بماند از سر بستان  
کار چون نیست بر او ادبی  
این را هم در غم نیست نهان  
تا بل از کرده نمان زان دست  
تا ز یاد بماند از سر بستان

تو پیش ساز می خوشین سوزی  
پای بکمانی ازین بی بی  
سازون از زمین سفالین  
از سر این شاخ بقیع  
در این نعل جابج بکن  
از ویران بی بیش  
اعتقاد بسا

زند چون برف بر آفتاب  
جان صدای از شنودی  
بسیار که بی خفا نماند  
در این جای بود با سیم  
کردید

وای بر زین کس که از وقت شکم  
زنجیران این کس که در وقت  
زود می شناسد زود می شناسد  
از این کس که در وقت شکم  
زنجیران این کس که در وقت

از این کس که در وقت شکم  
زنجیران این کس که در وقت  
زود می شناسد زود می شناسد  
از این کس که در وقت شکم  
زنجیران این کس که در وقت

روزی آواز ما بر زمین  
چون من در آن قصه  
و احب آن قصه  
که در آن قصه  
و احب آن قصه  
که در آن قصه

<p>گیت کاند میان بنده خوانی زین اشارت که شد به بوم کله زان کس که هست بهت مرا لاجرم و و خباری خوش بخوند خامی داشتیم چو میوه روز توتای می حصد میکردند میخورد میشهای زنبوری قدر انکود خیر ازین بنود لاجرم آب خفته خوانندم چشمه زربودند چشمه آب سج کوهی و پدین تسلیم فرق باشد ز شمس تا بقر خاصه آنکه که و از کونه بود کاهسنی را به نقره بفرشد در سخن بین که نقره کار آمد</p>	<p>گرد آید ز راه همسانی عقل داند که من چه میگویم غیبت از نیستی شکست مرا ز کیم را درین جیش سخنند تا درین کورده طبیعت پز روز کاری بصره بخوردند چون رسیدم بجه انکوری می که جسد جرحه زمین بنود بر طریقی روم که رانندم آب گویند چون شود در خواب غلظم آب خفته باشد سیم سیم را کی بود ثنابت در سیم بی آب بس نمونه بود مرد این فروش زده بود این من که ز رنگار آمد</p>
--	---

کدام از این کس که در وقت  
زود می شناسد زود می شناسد  
از این کس که در وقت شکم  
زنجیران این کس که در وقت

باز کن که برهنه بنان در چرخ زین کاغذی که بر این است  
 جان در سعادتمندی که در این کتب است  
 کوشش در آموختن کلمات و معنی که در این کتب است  
 کوشش در آموختن کلمات و معنی که در این کتب است

غلطی و غلط همی خوانی  
 پیل کیه با خرج بسین سینه  
 بچسین پیل کل نذار  
 ز آنچه داری که داشتی بدست  
 کا ولین روز با خود آوردی  
 به چنین پیل کل نذاره پاک  
 با فلک رقص چون توان کرد  
 محرم راز باش و خام باش  
 تو جان دیک ستور تهی  
 در جهان هر کجا که خوچی  
 کافر است با فروکشند ز تخت  
 از غیب رجب رفتند بر خاک  
 هم ز خار جسد گر نختی ام  
 طلق ریزد بر آتش جدم  
 این چسین میتوان بسین

تا بدانی که هر چه میدانی  
 پیل نیکن که سیل بر کند  
 خار بسیرای خرج کردی  
 بس که اول آمدی بهخت  
 آن بری زین دکا یاد روی  
 خاک را بسیل خرج کرده مقار  
 دام در پا و کوه در کردن  
 یکره از دیده فریادش  
 کوشش تا وام جمله بازوی  
 چون ز بار جهان نزار چی  
 پیش از آنست فکده پخت  
 زود باشد که صد شکره پاک  
 من که چون کل سلام زانم  
 تا کرد لقی پوشی جدم  
 ره درین بهیگاه تا مردن

باز کن که برهنه بنان در چرخ زین کاغذی که بر این است  
 جان در سعادتمندی که در این کتب است  
 کوشش در آموختن کلمات و معنی که در این کتب است  
 کوشش در آموختن کلمات و معنی که در این کتب است

نحو و کلام  
 ای کس که در این کتب است  
 هر که در این کتب است  
 چون کل باغ دار است  
 هر که در این کتب است  
 چون کل باغ دار است

کوشش در آموختن کلمات و معنی که در این کتب است  
 کوشش در آموختن کلمات و معنی که در این کتب است  
 کوشش در آموختن کلمات و معنی که در این کتب است  
 کوشش در آموختن کلمات و معنی که در این کتب است



اصل آنست که در این راه سستی نباشد و در هر قدمی که بر روی این راه نهادی از او بگریزد و تا آنکه از راه حق در نظر حقان نمانی

عزت و محبت و تقوی در راه حق است و در هر قدمی که از او بگریزی از محبت حقان دوری می‌گویی

شک دارد در روی تو و در هر قدمی که از او بگریزی از نور حقان دوری می‌گویی

<p>کافکنند نام زشت بر صدکس          صید دیگر در ادفت در دم          صد شکم را در دیده در راه حاج          گرد کن دامن از زبون کیران          بقیری چو زن که مردی مرد          راه بسین تا چو زده شود آرا          دیده بر راه باش چون چو شد          آسمان با کمان با تیر است          راه سنگ است سنگ تیر است          بس در شستی که در روی است          اصل آن دل فرس است          در عصبان برای این است          دل ز دیگر عسلا قها بردار          عهد بر من که زین دآن رستی          که نمائی بر من که یوه دیش</p>	<p>عجیب هر شست با شوی          از در افتادن شکار غلام          ز رفرو برون یکی محتاج          در چنین راه نجیب چون پیران          تا درین طاق و از کوزه نوزد          رقص مرکب مبین که رهوار است          که درین راه بر می چو بار شهید          خاصه کین راه را چو خیر است          آهین است که چو آهین است نفس          بس گره که کلبه تنه است          ای بس خواب کو بود و لیکر          که چو پسیکان غم جگر است          عهد خود با خدی می حکم دار          چون تو عهد خدای شکستی          بار چسندان برین ستاور</p>
--	--

جان با عقل زنده ایست  
 عقل با جان حلیه ایست  
 جان با عقل است و عقل با جان  
 ای چو آن باب چون پیران  
 تا خدی باب چون پیران  
 آرمی از این راه دوری  
 از این راه دوری



دانش از روی آسمان و چون چینی  
باز بستاند بر سر کوه سیهایی  
دانش از روی آسمان و چون چینی  
باز بستاند بر سر کوه سیهایی

سر پرستی چه کار من باشد که سر از طوق سر بزرگی گشت به که حسلو خوردی ز خوان چند خسی نظامیابر خیز باز کن بر جوسایان در کج	سروری به که بار من باشد شیر از آن نایه سر بزرگی گشت نانی از خون خود دهمی بکن صبح چون بر شید دشت تیز کان برسی کن ز سرخ خویش
--	--

### آغاز و استخوان هفت سپهر

کنج کو هر سپهر کشته یاران در یکی سنگ در یکی کهر است که کهر رکف آورد که سنگ بچه یا سنگ یا کهر دارد گاه لعلی ز کهر یا رنگی سنگ بالعل و خار بار نسبت ویز وجود با بهر اول کف کرد موسیالی داد از شب تیره بر بد نامی	کوهر نامی کنج خانه دران کاسمان را از روی دور است از تر از روی او جهان درک هر استخوان همی اثر دارد گاه همی آید ز کهر همی سنگی این زود این نواخت این که بر د سنگ شمشیر نام هر ز این شکسته را همی داد در اول که صبح بهر اسم
--	--

طالعش عت و در کوه سیهایی  
ز سر بزرگی سر بزرگی  
که سر از طوق سر بزرگی گشت  
باز کن بر جوسایان در کج

داده بر کوه سیهایی  
سنگ در یکی کهر است  
که کهر رکف آورد که سنگ  
بچه یا سنگ یا کهر دارد  
گاه لعلی ز کهر یا رنگی  
سنگ بالعل و خار بار  
نسبت ویز وجود با بهر  
اول کف کرد موسیالی داد  
از شب تیره بر بد نامی

داده بر کوه سیهایی  
سنگ در یکی کهر است  
که کهر رکف آورد که سنگ  
بچه یا سنگ یا کهر دارد  
گاه لعلی ز کهر یا رنگی  
سنگ بالعل و خار بار  
نسبت ویز وجود با بهر  
اول کف کرد موسیالی داد  
از شب تیره بر بد نامی

از بکار زمین و تنهای با بیدار  
از بکار زمین و تنهای با بیدار  
از بکار زمین و تنهای با بیدار  
از بکار زمین و تنهای با بیدار

هر کس از بقعه شرف یابد  
گر چه گفتند البقا و دول  
دورتر شد ز حور یانی او  
تخت زد در ولایتش  
لاله العسل داد ستانرا  
کرد و آن بر کلاله نعمانی  
ادبش همیشه بسیار بود  
کرد از آغوش خود جدا  
داشت از چشم خود کرامتی  
کو رعایا رکبت شیر عزمین  
کی سپهر هست خاطر م در بند  
دین ماکت نازک و منست  
کز زمین سدر بر همان سایه  
پرورش با بارش هم  
خواب و آرام جان فرمای کند

مگر اقبال از آن طرف یابد  
آرد آن بقعه دولتش بمثل  
پدر از سجد زندگانی او  
چون سهیل از دیار خوش  
کس فرستاد خواند لغما را  
تا چون نعمان کند کل افشا  
خلعت خسرویش بر دوز  
برد لغماش از عماری شاه  
چشمه راز بکس نامی تر  
چون بر آمد چهار سال برین  
شاه نعمان نمود با فرزند  
کین بر او خشک خاک او نیست  
پرورش گاه او چنان یابد  
تا درین اوج بر شد پروجا  
در هوای لطیف طای کند

در صفت خورشید و ماه و ستاره  
در صفت خورشید و ماه و ستاره  
در صفت خورشید و ماه و ستاره  
در صفت خورشید و ماه و ستاره

از بکار زمین و تنهای با بیدار  
از بکار زمین و تنهای با بیدار  
از بکار زمین و تنهای با بیدار  
از بکار زمین و تنهای با بیدار

نظر

کشورهای شرقی از قاصد بهیچ دریا  
 از راه باریک آبی که در پیوسته است  
 در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا  
 از راه باریک آبی که در پیوسته است  
 در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا

ظرفش بر فلک تنیده نقاشی  
 چون بلیناس روم صاحب رای  
 اگر از روی بستکان سپهر  
 ساز این شغل از اولانی باقی  
 طاقی از کل چنان براراید  
 چون که نعمان از آن طلبکار  
 کس فرستاد و خواندا <sup>میش</sup>  
 آلتی کان رواق تراشاید  
 و آنچه مقصود بود از او <sup>سنت</sup>  
 چون که سمنار سوی نعمان <sup>فست</sup>  
 پنجه کار کرد شد این سنج  
 نام آخر بدست زربینک  
 گوشکی بجه کشیده ماه  
 کار کا ہی بزرب زر کار  
 فکل پای کرده کرده بساز

از دم خبکوت اصطالاب  
 هم رسد بند و هم طلم حکما  
 از شین خون ماه کیست مهر  
 کین چنین کربست او ترا <sup>تیا</sup>  
 کز ستاره چراغ بر باید  
 گرم رو شد ز کار سمنار  
 هم بروی فریفت از درش  
 ساختند آنچه نگر می بایست  
 و آنچه کرد کار او را راست  
 رغبتی کار شد یکسان <sup>هفت</sup>  
 بر بنا کرد کار سالی پنج  
 کرد سیمین رواق از گل و  
 قبله کا ہی همه سپیده ماه  
 رنگ ناری و نقش سمنار  
 نه فلک را بگردد او پرواز

صنعتی از مالک <sup>این</sup>  
 شب رومی <sup>از</sup>  
 کسان <sup>بر</sup>  
 موری <sup>از</sup>

چون <sup>از</sup>  
 کتاب <sup>از</sup>  
 چون <sup>از</sup>  
 از <sup>از</sup>

و از آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا  
 از راه باریک آبی که در پیوسته است  
 در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا  
 از راه باریک آبی که در پیوسته است  
 در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا

این کار را ازین برکنار بجا می آورند  
ازین برکنار بجا می آورند  
ازین برکنار بجا می آورند  
ازین برکنار بجا می آورند  
ازین برکنار بجا می آورند  
ازین برکنار بجا می آورند  
ازین برکنار بجا می آورند  
ازین برکنار بجا می آورند  
ازین برکنار بجا می آورند  
ازین برکنار بجا می آورند

تا در وقت را بکار آید  
خام ماند کباب سنجی کش  
حاجب الباب در که گریست  
و عده های امیدوار شدند  
بیش از این شغل بود می گاه  
به ازین سستی درین برکار  
تا بمن شاه بیش داد هیچ  
روزش از روز روزی افزود  
به ازین ساختن توانی نیز  
آن کنم کین برش نباشد هیچ  
آن زیا قوت باشد کین از  
وان بود عظمت کنندی چه  
خرمن مهر و مردمی را خست  
ایمن آن شد که بین از دوش  
در برابر کاست و در بر خار

پشتر را نکر در شمار آید  
چوب کرباز داری از آنش  
دست بخشنده کافتند  
مرد بنی که آن نوارش دید  
گفت اگر زین کرد عده دادم  
نقش این کارهای صبی کار  
بیشتر ردی در آنجا رنج  
کردی کوشکی که تا بودی  
گفت نعمان جو پیش مانی خیز  
گفت اگر بایست بوقسح  
این ستر نکست و آن بود  
این بیک کنیدی نماید چه  
روی نعمان ازین سخن چه بود  
پادشاه آتش سیست کز نورش  
آتش آن کاست که که بار

ازین برکنار بجا می آورند  
ازین برکنار بجا می آورند  
ازین برکنار بجا می آورند  
ازین برکنار بجا می آورند  
ازین برکنار بجا می آورند  
ازین برکنار بجا می آورند  
ازین برکنار بجا می آورند  
ازین برکنار بجا می آورند  
ازین برکنار بجا می آورند  
ازین برکنار بجا می آورند

نام نعمان از آن بنای بلند  
که چو اقی از او شد  
نعمان از آن بنای بلند  
که چو اقی از او شد  
نعمان از آن بنای بلند  
که چو اقی از او شد  
نعمان از آن بنای بلند  
که چو اقی از او شد  
نعمان از آن بنای بلند  
که چو اقی از او شد

باید پیش از آنکه در میان ما بر سر این سرزمین  
باید پیش از آنکه در میان ما بر سر این سرزمین  
باید پیش از آنکه در میان ما بر سر این سرزمین

<p>کاشمان قبل از زمین خوردن آمدند از خسته شدن او هر که سید پیش ازین گفت بر سر بر خورنق از تراب تا این تاب شد سهیل سپهر عده تی بود در افشانی بمن از نقش او که نامی شده شد چو برج حمل جهان آرا چون که بر شد بیام او بهرام کوشکی دید کرده چون کرد آفتاب از درون کجلیو کیمی بر سر او همیشه بادوزن چون فرودید چار کوشک کاخ از یکی سو دونه آب فرات وزد ک کوشه تندر چو بر</p>	<p>و از پیشش بهار چین خواند صد هزار آدمی بدیدن او استانش باستین مرفت بیتهای روان کرد جواب از پرستیش نه ماه دید نه مهر بیمنی بر سهیل نوزانی چون ارم در جهان کرامی شده خاصه بهرام کرده بود چو ز همه برداشت بر نشان داقتایش درون ماه برون مه ز بس درون چراغ رنگ دور از آن کوشک با دباو خزان ساختی دید چون هشت فراغ بکار نه کی چو آب حیات دیده انباشته بر رخ ویر</p>
--	--

گفت ازین غوغایان دردی  
گفت ازین غوغایان دردی  
گفت ازین غوغایان دردی

دل ازین رنگ بوی آرد  
دل ازین رنگ بوی آرد  
دل ازین رنگ بوی آرد

باید پیش از آنکه در میان ما بر سر این سرزمین  
باید پیش از آنکه در میان ما بر سر این سرزمین  
باید پیش از آنکه در میان ما بر سر این سرزمین

از انجا که نامی در این نظره...  
باز داده فرمایید...  
فکر با نظره...  
اصدا...  
فکر بمنزل...  
تاریخ...

روز کی چیت را نغم بگذرشت  
که شد انشفته دیده زان کوشش  
باز مشغول شد بتبناج و بر  
ملک را با قرار خوشی آورد  
خلعت و لوحشی رسیدر شاه  
چون پدر بلکه زان نکوتریز  
شیریک دایه خورد با بهرام  
نشدی بکرمان از او خالی  
وز یکی بزم درفشاندندی  
آن ازین این از او نگشتی دور  
پرورش می گرفت سالی چند  
بود عقلاش بعلوم راهنمای  
یاد دادش مغی و ستانی  
ایچی بود در شمار سپهر  
پیش او سر کشاده درج پوریج

داشت سو کی چنانکه باید داشت  
غم بسی خورد جای غم پوشش  
چون نبود از نسیر و تاج کریز  
جور بس کرد و داد پیش آورد  
بسیار وار شین ملک سپاه  
داشت بهرام را چو جان عزیز  
پسری خوب داشت نغان نام  
از سر همدی و هم سالی  
از یکی کتبه حرف خواندندی  
همیچ روزی جو افتاب نوز  
شاه زاده در آن جصابرند  
جز با مو ختن نبودش رای  
تازی و پارسی و یونانی  
سندران شاه با چهار گنج  
بود بهفت اشخورد و دوز و برنج

باز داده فرمایید...  
فکر با نظره...  
اصدا...  
فکر بمنزل...  
تاریخ...

باز داده فرمایید...  
فکر با نظره...  
اصدا...  
فکر بمنزل...  
تاریخ...



پیری و پادری سبنا - برین و برین غلام در بکله آموزی افزوی شاده  
 برین و برین یانک یانک برین و برین غلام در بکله آموزی شاده  
 برین و برین غلام در بکله آموزی شاده

تیرا کر بر نشانه راندی تیغ اگر بر زدی بتارک ننگ پیش تیرش کرد زنی بوی تیرش از خلق شیر خلق با در نظر گاه راست آید هر چه دیدی اگر چه بود دور و آنچه او هم ندید در پرتا پیل با شیر در شکار و ره گاه با پیل ترکتازی کرد در همین هر کجا سخن براندند چون سهیل جمال بهرامی	بجبهه را بر نشانه پشاندی آب گشتی و یک آتش ننگ سبنا نش جو خلق بر بودی تیغش از قفل کنج بند کشتا پیکش را به بوی شد باری زدی از سایه کرده بودی بوز دولتش زد بر آنچه بود صواب لاف شیری از او زدند همه گاه با شیر شزه بازی کرد همه بخشم ایمانیش خواندند از او ایمین ستمد جامی
--	---

صفت شکار گاه بهرام کور  
 و دلغ نهی دادن کوران

رو ی نغان از آن نشا طایم کشت نغان و منذر از بهشت	یافت آنچه سهیل با فدایم این شفقت برادران پیش
---	---

بجبهه را بر نشانه پشاندی  
 آب گشتی و یک آتش ننگ  
 سبنا نش جو خلق بر بودی  
 تیغش از قفل کنج بند کشتا  
 پیکش را به بوی شد باری  
 زدی از سایه کرده بودی بوز  
 دولتش زد بر آنچه بود صواب  
 لاف شیری از او زدند همه  
 گاه با شیر شزه بازی کرد  
 همه بخشم ایمانیش خواندند  
 از او ایمین ستمد جامی

لغی از آن نغانی  
 کشت نغان و منذر از بهشت  
 یافت آنچه سهیل با فدایم  
 این شفقت برادران پیش

کوردان و دماغ دست زودان  
 در دستان کور خاکی  
 صفت کور  
 روزی اندر کار کوری  
 کورگران آن دیدار  
 با کور شد تا نفس  
 کور بود از زینت  
 کور بود از زینت  
 کور بود از زینت

زین پر و بستنی آن هر بر سر  
 نقش بر نقش چون نگارستان  
 پشتها در سینه زکورو کوزن  
 کور کشتی ز بس کربوه کور  
 کز شتابش مزید کردن کور  
 کور زنده هیز از بکرفتی  
 یا بسار و گرفت یا بکنند  
 کتر از چهار ساله هیچ نکشت  
 که نبودش چهار سال تمام  
 داده سر سبکی بیابانش  
 زنده بکرفتی از هزار یکی  
 کرد آزار او نکرد دیدی  
 بوسه بواغ گاه اودادی  
 خشک آن بر کوششک دانه  
 کور کور دماغ داشت رست دماغ

وقت و قق که از ملامت کار  
 کشتی از نعل او شکارستان  
 بیشتر زانکه کوه دارد درون  
 روی صحرا بزرگ سدر  
 شد بر آن اشقر کربوه نورد  
 چون بکنندش شکار بکرفتی  
 بیشتر کور کا و رید به بند  
 کور اگر صد فکند و شاپیت  
 خون آن کور کرده بود حرام  
 نام خود دماغ کرده بر ریش  
 هر که زبان کور دماغ داریکی  
 چونکه دماغ ملک ز بودیدک  
 پای او را ز بند بکشادی  
 ما که بانام دماغ سلطانیم  
 زان بختان کور خان کوه براغ

کوردان و دماغ دست زودان  
 در دستان کور خاکی  
 صفت کور  
 روزی اندر کار کوری  
 کورگران آن دیدار  
 با کور شد تا نفس  
 کور بود از زینت  
 کور بود از زینت  
 کور بود از زینت  
 کور بود از زینت  
 کور بود از زینت  
 کور بود از زینت  
 کور بود از زینت  
 کور بود از زینت  
 کور بود از زینت  
 کور بود از زینت  
 کور بود از زینت  
 کور بود از زینت

در زنده آورد کور کور کور کور  
 سفت و رست و زینت کور کور  
 تا بس وفادار و زینت کور کور  
 سفت و رست و زینت کور کور  
 تا بس وفادار و زینت کور کور  
 سفت و رست و زینت کور کور  
 تا بس وفادار و زینت کور کور  
 سفت و رست و زینت کور کور  
 تا بس وفادار و زینت کور کور  
 سفت و رست و زینت کور کور  
 تا بس وفادار و زینت کور کور



ببین چنانست عجب کور و ازان در  
کفت کویم کور و ازان در  
کسبکاره داد بماند  
است ازان ارژا شنبیده  
داند اوردید کور و ازان در  
تغیب این چه کار است

کردن با سمش بد مسازی  
رفت بهرام کور در پی کور  
کور کیر از پیشش جو شیرین  
کور میرفت و شیر از دنبال  
چون توان یافتن جهان ز کور  
کور بهرام و کور دیگر بس  
که برو پای آدمی نکند نشست  
ارژا دادید خفته بر در خار  
کوه ازان کوه پاره میخ شده  
کاورد سر بر دن رود آ  
مالک دوزخی میاچی مرک  
جز پلاکشند در جهان کاک  
برشکار افکنی دلیر شده  
ارژا داشتند چو ارژا در آید  
دست بر آن نهاده پای نشود

کفلی تا دمش بد مسازی  
کور بهرام دید حبت بزور  
کور الحق دونه بود جوان  
ز اول روز تا بوقت زوال  
شاه ازان کور بر تافت  
کور در پیش و کور خان از پس  
تا بغاری رسید دور از پشت  
چون درآمد شکار زن شکار  
کوهی از قبر و سحیح شده  
اشی چون سیاه دود رنگ  
چون در خستی بر او نه بار  
دینی چون دمانه غاری  
بچه کور خورد و سیر شده  
شیر چو بر رگدز بلارادید  
غم اوزن شاط کورش برد

ارژا از دست شاه پادشاه  
دور از دست شاه پادشاه  
راه بندیش شاه پادشاه  
ببودنک انسان شاه پادشاه  
غفرت شاه پادشاه  
کجه میدان ارژا در آید  
شیر در آید باز و دیار پادشاه  
تا فنی راند بر کور و ازان در  
چون بر اقام کور و ازان در

در آید باز و دیار پادشاه  
تا فنی راند بر کور و ازان در  
چون بر اقام کور و ازان در  
ارژا در آید کور و ازان در  
دست بر آن نهاده پای نشود  
سرمایه

سرخوان فانیست زینند  
سرخوان سینه است زینند  
سرخوان سینه است زینند  
سرخوان سینه است زینند

<p>کشته و سر بریده بدشمن بچه کور دید در شکش خو آمدش از پیر که خواهی کنی کارت دما گشت و از دماش رخش در صید گاه کور آمد آمد از دور در غزنی غبار شد در آن تنگنای غار بره یافت کجی و بر فروخت چو کج چون پری روی بسته از فرود رفت سار آن کور خانی گم کرد از دما را از کسج خانه برید گشت جو یای راه راه نزلان در طلب آمدند از پی شاه کرد بر کرد شاه صفت بند هم دلبران و هم تنومندان</p>	<p>سرباهین برند از اهرمین از سر بر شکافت تا بدش بیجان شد که کور کینیش چشمی کرد پیشین بر دمان خواست تا یای در ستور آمد گود چون شاه را بید قرار شد در باره در گرفتن کور چون قدم بایه شد سخی در خسروانی نهاده چندین کور سو این را چو کور چشم کرد شده چو بر قفس کج یا کیت آمد از تنگنای غار بره ساعتی بود خاصه سگان چون یکا یکا شاه بوستند شافر بود تا کرسندان</p>
---	--

چون در از است  
چون در از است  
چون در از است  
چون در از است

خارج از تنه خان  
دین بسین  
دین بسین  
دین بسین

صورت دهن  
صورت دهن  
صورت دهن  
صورت دهن



شکر باد و کوه و دریا و زمین و آسمان و همه را در آغوش خود در آید و در آغوش خود در آید

کر چه آن کار نام راه اندش زانکه بر حشرش ستواری داد در مدارای مرد کار کند چون شه از خانه زخت ببرد گفت اگر بشنوم که پیچ هم درین خانه خون اوریزم در همه خیل خانه از زن مرد وقت وقتی که شاه گشت در کشادی و در شدی بهشت مانده چون شنکان برابر تا بر نوبت در شکار شوی چون ز بهرام کور با پدرش	شادمانی شد از یکی به صدش بر مردش امیدواری داد هر چه او را امید دارند فضل بر زود بخا زش سپرد قتل از این در چه اکتفا سرس از گرفتش در او بزم سوی آن خانه نکاه نکرد سوی خانه شدی کلید دید ای آن نقشهای خوب بتمنای آن شدی در خوا کامه آن خانه نمک از شش باز گفتند هر کسی خوشش
--	---

از نظر نگاه و در آغوش خود در آید

در این چون که در آغوش خود در آید

خبر یافتن بهرام کور	از پدر خویش که پیر شده	کر چه شیر گشته	شیر بر ماده کرک پیر شده
---------------------	------------------------	----------------	-------------------------

کار بالا گرفت و در آغوش خود در آید

در کوهستان درازند  
مردمانی که در آنند  
کدامی که در آنند  
مردمانی که در آنند  
کدامی که در آنند

اول این کوهستان  
مردمانی که در آنند  
کدامی که در آنند  
مردمانی که در آنند  
کدامی که در آنند

کرد با او همان که بادگران  
انجمن ساختند سپاه  
خدمت دمار از او نکند  
دانش و تیغ و روز سینه  
دیده کس ندید در پیش  
وزید و مردنش خبر نیکم  
کار ملک بجم نداند کرد  
پارس زاده کان و سینه  
چون خدا خواست بر نهاد  
نام او داور زمان کردند  
هم بگوهر ز شخص باز بود  
کس هفت چرخ دادندش  
کاسمان دور خویش برید  
بر خلاف گذشته اندکار  
کس بدست کبر و باورش

تاج و تختی که داشت از پدر  
چون تپش شد سر سر شاه  
کز نه ادش کسی رها نکند  
گرچه بهرام سربندی داشت  
از خیاقت کشیدن پیش  
گفت هرگز دور و نظر نکند  
کان بسیار باقی عرب پرورد  
نازیان را در دولت کین  
کس نمیخواست کوشود پگاه  
پیزی از بخردان کزین کردند  
گرچه از جنس تاجداران بود  
تاج برفق سر نهادندش  
چونکه بهرام کور یافت جز  
دوری از سر نمزد و بگریار  
از سر تاج و تخت شد پیش

کوهستان درازند  
مردمانی که در آنند  
کدامی که در آنند  
مردمانی که در آنند  
کدامی که در آنند  
مردمانی که در آنند  
کدامی که در آنند  
مردمانی که در آنند  
کدامی که در آنند

کوهستان درازند  
مردمانی که در آنند  
کدامی که در آنند  
مردمانی که در آنند  
کدامی که در آنند  
مردمانی که در آنند  
کدامی که در آنند  
مردمانی که در آنند  
کدامی که در آنند





درد کار بکندی دینی ... کوه ناران ...  
زاد می شناسد و گوید ...  
کوه ناران ...

بر زمین آمد اسماعیل	در زمین شد بر او رسید
شیر زنجیر بر شاه و بزور	تا گشت در خصم را چون کور کور
تخت گیرد کلاه بستاند	بنشیند خباثینش اند
نامداران و موبدان سپاه	همه کرد آمدند بر در شاه
انجمن ساختند در ای زدن	سکشی را بر پشت پای زدن
هر چه فرمود عقل بچشند	پوست ناکنده دانند بچشند
نامم چون شد نو بچشید	رفتن شاه را بسنجید
چون رسیدند آمدند فرود	شاه نوز از خانه داد در
حاجان دل بکارشان دادند	با خستند بارشان دادند
داد بهرام شاه دستگیر	که وزارت شوند از آن دور
پیش رفتند باین راه	سجده بردند و دستشند بر
آنکه زان جمله کوی دانش بود	بر سر نامم بوسه داد کرد
نامه را همسر بر کشاد دیر	خواند بر شهریار کشور گیر
پوست نامم آن تهی نامم	معز بادام و معسز باو
هم بروشش طراز دنیا کار	هم دروشش چراغ روشن کار

دور ...  
زاد می شناسد و گوید ...  
کوه ناران ...  
دور ...  
زاد می شناسد و گوید ...  
کوه ناران ...

دور ...  
زاد می شناسد و گوید ...  
کوه ناران ...

کاشمیر که در دست است از دست نماند اینک به  
کاشمیر که در دست است از دست نماند اینک به  
کاشمیر که در دست است از دست نماند اینک به

پیشوای پری و آرد هم کاشمیر که در دست است از دست نماند اینک به کاشمیر که در دست است از دست نماند اینک به کاشمیر که در دست است از دست نماند اینک به	کر چه صاحب لایت زمیم هم چنین خسروی زیم نشود آن قدر داشتیم ز تو توان به اگر بودی بدان خسرو لیک ایرانیان بزور تو شوم داشتندم بر آنکه شاه شو ملک با پاس دارم از بهی این مثل در فسانت حکمت او چنین عالمی تو بخیری خوشتر آید ترا کبابی کور جرعه بادیه بر نوارش رود کار جز بادیه شکار نیست راست خواهی جهان تو داری روز و شب بگردش کار و ترا نیز چون روز و شب ز شاکه
--	---

بجای و زود کار از شاه  
بجای و زود کار از شاه  
بجای و زود کار از شاه

سایه کان کان ازین  
سایه کان کان ازین  
سایه کان کان ازین

دقت حاجت کم زو از  
دقت حاجت کم زو از  
دقت حاجت کم زو از

منش بسیار از تو در پارس  
از خدا دوست باضالی دوست  
منش بسیار از تو در پارس  
از خدا دوست باضالی دوست

خج آن بر تو سودمند بود در کفا و تعویج تقصیری حکم فرما بهر چه خواهی خود ولایت تراستی شد جوشش آتش بر آید از بزم داد چون زیر کان شکست بعد از اندیشه باز در چو	آنچه برک ترا پسند بود نگذارم هیچ تدبیری تایمی باشم از تو در شاهی چون من طبع خلق کرد سیر چونکه خواننده خواند نامم باز خود را بصدوا آنگاه با چنان گرمی نکردت تاب
--	--

### جواب نامه بهرام گور بجانب کسری

گوشش کردم چو نامه بخواند پند گوینده را بخاری هست می پسندم که هست بجای سرزود نامم به هفت اطمین عیب باشد که هست با در من خدا دوستم خرد پرو	کآنچه در نامه کاتبان رواند کر چه کاتب نبود چاک است آنچه بر گفته شد ز رای بلند من که در نزد من چه خاک است لیک مکنی که دارم از نذران کر پر دجوی خدای کرد
---	---

منش بسیار از تو در پارس  
از خدا دوست باضالی دوست  
منش بسیار از تو در پارس  
از خدا دوست باضالی دوست  
منش بسیار از تو در پارس  
از خدا دوست باضالی دوست  
منش بسیار از تو در پارس  
از خدا دوست باضالی دوست

منش بسیار از تو در پارس  
از خدا دوست باضالی دوست  
منش بسیار از تو در پارس  
از خدا دوست باضالی دوست  
منش بسیار از تو در پارس  
از خدا دوست باضالی دوست

حضرت ما را بخونید و چون کتف از روی خود بر زمین نشاند  
 هر چه گفتی بکنیم آنچه را که فرمودی بکنیم  
 این سخن را از روی تو شنیدیم و بر زمین نشاند  
 هر چه گفتی بکنیم آنچه را که فرمودی بکنیم

زندگی و ارکان آن را از هر چه که در دنیا است  
 آنچه در دنیا است همه را از او بکنیم  
 در جهان جز آنچه را که در کتاب است  
 هر چه در کتاب است از هر چه که در کتاب است

میگردد و او را تا پیشانی بکشند  
 با دوزخ کار از این کتاب است  
 در این کتاب است آنچه را که در کتاب است  
 آنچه در کتاب است از هر چه که در کتاب است

دل ز هر غفلی تهی دارم  
 چون شد محکم کی کنم خامی  
 از بهر آموز بد دنیا موزم  
 با نمودار وقت باشم شمار  
 باشم آن خورم که شاید خورد  
 مصلحت را به پیش باز موم  
 طمع مال و قصد سر نکم  
 مال دشمن کنم خزانه لیس  
 بدو بد رای را کنم مجهور  
 آن کنم که خسب می دارم شرم  
 بر من این ترازشبان و سر  
 بل که تان شبان و افزا  
 آرزو را کردم گشتم نگاه  
 آنچه پسندد آفریننده  
 ببرد انانی از میان بر آ

بعد از این روی در بهی دارم  
 نکم بخودی خود کامی  
 مصلحان را نظر بیفرودم  
 از گناه گذشته نارم یاد  
 باشم آن کنم که شاید کرد  
 مصلحان را نظر نواز شوم  
 در خطای کسی نظر نکم  
 تا درم رخصه در خزانه گش  
 نیک رای از درم نباشد دور  
 دور دارم زداوری از درم  
 زن و فرزند و ملک و مال همه  
 مان کس را بر زور نکشایم  
 بر و دیو آرزوم ز راه  
 بنمایم چشم بیستنده  
 چون شد این گفت را بپا شدرا

جان ننده که دارد حق  
 دست خدی شکر است از این  
 یعنی با پا است از این  
 کاره این است از این  
 تا در این است از این  
 نشاند همه را از این



بپوشند سوی خانقاه پیش  
 صورت شاه زنده گاه پیش  
 صورت شاه زنده گاه پیش  
 صورت شاه زنده گاه پیش

راست کوهی در استی جوم	نیک دانید کانه چو کوه
بر سر کوشی و سلطان	لیکن از راه نیک پیمانی
رای من چنین رضای پیمان	گر کنم آن کوه را ای شماست
که بدان کار ملک بکشاید	انچه گفتند هجتی باید
بهره آنرا بود که هست دلیر	تاج بنهسیم در میان دوشیر
خورش در شکم نیاکنده	بامدادان دوشیر خرمده
کردم آتشین بر آرد دود	وحشی و تیز چک و خشم آود
گرد بر کرد صف زنده گاه	شیر و آرد و بمیدان گاه
در میان دوشیر ز شیرینند	تاج شاهان ز شیرینند
خلقش آنروز تا جور داند	هر که تاج اردوشیر لباند
سخن دلفریب طبع نوان	چون سخن گفته شد بر فوق تبار
خوب و شیرین دل پذیر خوب	کرد آن نامه را بر فوق جواب
شرح و بسط تمام داد برو	نامه را مهر خود نهاد برو
تا بر ندش چنانکه باید بود	بپرستندگان خویش سپرد
وان سخنهای نوز شنیدند	شاه پرستان چو مهر شنیدند

کاه در کار است  
 چون شود منت  
 کس پیش او ندارد پای  
 هیچ کس در تاج بیروز  
 سوادان را بر سر دیبای  
 پیر می بود دنیا موز

فصل پنجم  
 در بیان آنکه  
 چگونه باید  
 که در میان  
 دو طرف  
 صلح نمود  
 و در بیان آنکه  
 چگونه باید  
 که در میان  
 دو طرف  
 صلح نمود

گفت ازین تا پیمان  
 که از آنجا که پیمان  
 که از آنجا که پیمان  
 که از آنجا که پیمان

کارداران و کارزبانان  
هم قوی دست و هم قوی پادشاه  
هم قوی دست و هم قوی پادشاه  
هم قوی دست و هم قوی پادشاه

طهره کز دهان شیر خورد  
هیچ کس نیست خرد ملک عالم  
صاحب آفسحان سبقت یزد  
نیستم شاه بلکه شاه پرست  
که سر سروران تاج و تاج  
مینت الا بدین خود مند  
هم بفرمان ما را تا کن خشت  
در چنین شرط بود شیر  
تا چه شیب از غی آورد شیب  
تاج را باد و شیب پاریم  
گر شود نیز گشته تاج است  
رسم ظلم و خراج بردار  
لیک همیشه است که خشت  
کا چه شرط است بگذرد  
شاه پاشیر در شکار آمد

مرد وزیرک کجا دلیر خورد  
وارث مملکت بد تیغ و کجایم  
وارث ملک و هدید سیر  
من ازین شغل در کشیدم دست  
پاسخ آراستند نام مرد  
شرط ما با تو در خد ازنی  
چون بفرمان ما شدی بخت  
چونکه بهرام شرط کرد بشیر  
مینت بازی شیب بریدن  
شرط او را بجای خویش آرم  
گر بر سریر عاج نشست  
گر شد شیر و تاج بردار  
در خور تخت آفرین باشد  
ختم قصه بدان شد آخر کار  
روز فردا چه برقرار آمد

هم قوی دست و هم قوی پادشاه  
هم قوی دست و هم قوی پادشاه  
هم قوی دست و هم قوی پادشاه  
هم قوی دست و هم قوی پادشاه  
هم قوی دست و هم قوی پادشاه  
هم قوی دست و هم قوی پادشاه  
هم قوی دست و هم قوی پادشاه  
هم قوی دست و هم قوی پادشاه

فارسان زانچه یکی  
آزادی و آزادی  
آزادی و آزادی  
آزادی و آزادی  
آزادی و آزادی  
آزادی و آزادی  
آزادی و آزادی  
آزادی و آزادی



شاید این را در کتابی دیده باشم  
 و اگر در کتابی دیگر پیدا کنم  
 در این باره با شما بحث کنم

<p>این که برخواست جامی خود در      سوی شیر آمد و خراشان      که بر آن پشت شیر کشته شود      بود عمرش هنوز در بین      او ز بون دو شیر چون با      در دم شیر شد چو باد صبا      از میان دو شیر تاج برود      شیر گری و شیرش دیدند      دشت در چوک تیغ در دامن      بر جهانگیر کار تنگ آرند      سر بر دو بزرگ پای افکنند      سر و تاج از میان شیران      بختیاری چسبید بخت      رو بهار از تخت کرد بریز      فتح آمد ز نیک خواهی او</p>	<p>ما وی از بخت رای بد دارد      شاه بهرام ازین قرار نکشت      در رود شست پیچ کشته شود      سر صد شیر کشته شود ز مال      آنکه صد شیر ازو زبون با      در که حبت کرد عطف قبا      بانگ بر زد به تنگ شیران      چون که کشید و لیرش دیدند      حمله بردند چون تنگ شدن      تا سر تاجوز چنگ آرند      شمشیر افکنی چو رای افکنند      پنجه شان پاره کرد در دامن      تاج بر سر نهاد شد بخت      بردن تاج از میان دو شیر      طالع و بخت پادشاهی او</p>
---	--

اینکه در کتابی دیگر  
 پیدا کنم در این باره  
 با شما بحث کنم

اینکه در کتابی دیگر  
 پیدا کنم در این باره  
 با شما بحث کنم

اینکه در کتابی دیگر  
 پیدا کنم در این باره  
 با شما بحث کنم

کارش و عین شاد کردید  
باز از اندامان او بود  
تا کمانهای او در دست  
بجز از غنای او که با او  
کامت به کس ندادند  
چون سحر کردید  
عقل خالق از نور ارضی و خدای خود  
صفت بهر کام کرد

کو بود تر ز عسل تازه فشان  
این خدا داده شاد باد  
کافرین باد بر خدای شاکتا  
شکر نعمت کنم جز آنکم  
از خدا ادایم آن را از شکر  
کار را می کنم خدای پسند  
که زمین هیچکس نسا زارد  
در دو غنای و راه دار بود  
راست خانه شوید چون در  
رستگاری ز دست یابند  
ای بسا کوشش کرد آید  
در انصاف عدل بکنایم  
ظلم را عدل عدل را ادبست  
زانکه هستم بدل خدای بکنایم  
خدا اعتماد دارم و بس

خطبه عدل خویش تن بر خدای  
گفت افسر خدای دادین  
بر خدا خوانم افرین سپاس  
پشت بر نعمت خدا نکشم  
تاج برداشتن ز کام خود  
چون رسیدم تاج و تخت  
آن کنم کبر خدای نگردد  
مگر آن کوه کساه کار بود  
باسن ای خاصکان در کمان  
از کجی به که روی بر تابند  
کز نگیرد کوشش را پشت  
روز کی چند چون بر آنگام  
آنچه بر من فریضه افتاد است  
من ندارم ز خلق بیم بپرس  
اعتمادی نمیکنم بر کس

در ملک و احوال  
از همین با بزرگواران کرد  
استوار ای بر استواران کرد  
چون ز بهر اسب و اسب  
ساز و کشت و شد شکوه  
که گفت چشم او است  
تخت بخت پادشاه

چینی بر زمین بیم طراز آورد  
عقل انصاف در میان آورد  
رومی بر زمین بیم طراز آورد  
عقل انصاف در میان آورد  
کرو

بسیار دشمنان داد و دوستان را  
بسیار جهان در جهان آوردی  
بسیار مردم زود می آید  
بسیار دنیا را به دست آوردی

بسیار دشمنان داد و دوستان را  
بسیار جهان در جهان آوردی  
بسیار مردم زود می آید  
بسیار دنیا را به دست آوردی

دانشمندان  
بسیار دشمنان  
بسیار جهان  
بسیار مردم  
بسیار دنیا

کرد باد او پر دران باری	باستکار کان همکاری
قفل خشم را درش کلید آید	کامد فرقی بدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا	بر نفسها کشاده کشت هوا
کاو ناز او کشت زاینده	آب در جوها فرا نیده
سیوه نایر درخت بار گرفت	سکها پر درم قرار گرفت
حل و عقد جهان برو شد راست	دو هوای ز ملک بر شد راست
پادشاه زاده کان به طاقی	یافتند از شکوه او شرفی
کار داران ز جمله کشور او	صلمها ریختند بر در او
قلعه داران عزیزها بردند	قلعهها با کلید بسپردند
هر کسی روز نامه نو میکرد	جان به توقع او گریه میکرد
او جویا کار ملک پر دست	بر کسی را بقدر پای تو آ
مردم کرد و مردم اندوختی	هیچکس ز نو نماند ز رود
کار بی رونقان بسیار آورد	ز قسکان را بملک باز آورد
ستم ترک بر گرفت ز میش	باز را کرد با کهور ز خویش
از نشه فتنه بر دستینها	کرد کوزه در از دستینها

بسیار دشمنان داد و دوستان را  
بسیار جهان در جهان آوردی  
بسیار مردم زود می آید  
بسیار دنیا را به دست آوردی

تا در ایام او در روزی که  
کس نزدی نماند و در این روز  
تا در ایام او در روزی که  
کس نزدی نماند و در این روز  
تا در ایام او در روزی که  
کس نزدی نماند و در این روز

ملک از ذکر چه سبزه شامی داشت مردمان از خوردن لغت ال شکر بزدان زول را کرده گر که زافریدگان خدا آن نواهی شود بر ایشان	کوچه خورشیدی فراخی داشت تکیه کردند بر فراخی حال شفقت از سینهها جدا کردند شکر لغت بیاورد بر جا روزی آمد یک زهرین
---	---

### گفتار اندر تنگی غله از ناشکری خلق و شفقت بهرم در حق ایشان

سالی از دانه بر نرسد ز ساق بر خورشش تنگی ایشان زود تنگدل شد جهان از آن باز گفتند قصبه با بهرام مردمان همچو کرک مردم خوار شاه چون دید قد ز دانه سوی هر شهر نماند فرمود تا امینان شهر گردانند	تنگ شد دانه در جهان کادمی چون سستو خورد گیاه یافت نان عزت کران سنگه که در آفاق تنگی است تمام گاه مردم خوردند که مردار در اینبار بر کشاد زمیند که در و از ذخیره چیزی بود در اینبار رسته بکشایند
--	---

بر کسی میسر شد از دانه  
کس نزدی نماند و در این روز  
تا در ایام او در روزی که  
کس نزدی نماند و در این روز  
تا در ایام او در روزی که  
کس نزدی نماند و در این روز

از خیان سکار با دنا چو بافت  
بخلق جان تنگی  
چند کسی تنگ ز نور موه  
شاه از آن خوار افشاده  
تنگدل شد هر کس در آن روز  
روی از آن سراج آورده  
غله نقصان خورد جانان  
کس نزدی نماند و در این روز  
تا در ایام او در روزی که  
کس نزدی نماند و در این روز  
تا در ایام او در روزی که  
کس نزدی نماند و در این روز

تا در ایام او در روزی که  
کس نزدی نماند و در این روز  
تا در ایام او در روزی که  
کس نزدی نماند و در این روز  
تا در ایام او در روزی که  
کس نزدی نماند و در این روز

مردم برین گفتند که این صفتی بود که در این کتاب  
مکتوب شده است و در این کتاب مکتوب شده است  
مکتوب شده است و در این کتاب مکتوب شده است

مرد جرمی مرا بنود در آن	کر ز تنگی یکی ز جانور
چون که مرد او خبر بنود مرا	که حسابش خبر بنود مرا
تا تفری دادش از درون آواز	شاه چون شد چنین تفریح
بر دفرت زیاد شاهی تو	کایزد از بهر تنگ را ای تو
مردی را ز فاقه نه پسندی	چون تو در چار سال خورشید
کز دیار تو مرگ باشد دور	چار ساله نوشته شد عشق
کس شنیدم که چار ساله عمر	از بزرگان ملک او تا خورد
مرگ را داشت از رحمت باز	فتریح آن شاه کوه نعمت دنان
دخلی بی خرج بود ازین به	هر که میراد در جهان میرست
بی عمارت نه داشتند کوه	از خطای که گشته بود استوه
خانه در خانه شد تنیده چونی	از صفایان شنیده ام تا
شخصی از روی شدی باصفایان	بام بر بام کر شدی خوانان
همه بر او است و برین نیست	این سخن که بر تو در غنیمت
لیک نعمت فرزون ز نفع عمار	بود نعمت چو زندگان بسیار
بر خرافا فراخ تر باشد	نخل با نخل شاخ تر باشد

ظلمت کی با کسی در غمت  
ز نوبت هیچ وقت نیاید  
هر که را بود در غمت  
چون که را بود در غمت  
هر که را بود در غمت  
هر که را بود در غمت

هر که را بود در غمت  
هر که را بود در غمت  
هر که را بود در غمت  
هر که را بود در غمت  
هر که را بود در غمت  
هر که را بود در غمت

دانش دور زمانه طلوع نور  
صاحبش از هر زنده صاحب دور  
ظلمت را که در غمت  
ظلمت را که در غمت  
ظلمت را که در غمت  
ظلمت را که در غمت





شاه بکساحت ایستاد صبور گفت ای تنک چشم تا ناری گوری آمد بگو که چون تارم نوش لب زان منش که خوی بود گفت باید که رخ بر افروزی شاه چون دید سحر سحر او خواست اول گمان کرد و چو با صید را مهره در فکند گوش سم سوی کوشش کرد صید بون تیر شد برق شد جهان آفرود گفت پر کرده شهر یار این کار هر چه تعلیم کرده باشد مرد رفتن تیر شاه در سم کور شاه را این جواب سخران پادشاهان که کینه کش باشند	تا یکی کور شد روانه ز دور صید مارا بچشم در ناری وز سمش تا سرش چه اندازم زن چابک زیاده کوی بود کوشش این کور با سمش دوری چاره گریستند ز پیچی او مهره در در کمان کرد همه نهاد یافت از تاب مهره میفرش تاز کوشش آمد آن علاقه برون کوشش سم را بیک کرد خست کار پرده کی بود و شوار کر چه دشوار شد تواند کرد هست عادت نه از زیادتی تیر او تیر بر درخت آمد خون کنند آن زمان که خون
---	--

زن خود از جنبش میگریز  
زن که گریه می کرد  
بود چون شکر  
خواند شاه مشرب  
خواست رو کار این  
فکرش را با کار او

فکرش را از روی  
ان بری چهره را جان  
خواست تا کار او  
شمار در دیده  
کین تیر بر درخت  
خون کنند آن زمان  
که خون

در آن زمان که  
پادشاهان که کینه کش  
بودند  
تیر او تیر بر درخت  
خون کنند آن زمان  
که خون

از خطای پادشاهان و از خطای پادشاهان  
که در جای نشست بر سر پادشاهان  
بود بی روی همیشه جای عزیز  
همه چیز از آن در عهد جای عزیز  
ماده زاده کوهی در آن دونه برآید  
بسیار بی روی در آن دونه برآید

در بلا کم بگوئش زود از تو  
شاه را که بگوئش بر فریب  
بکشی خون من صلالت باد  
ایمنی باشم بجان و برتن  
زا و سر روی نیوفتد بر خاک  
گانه کردی بخدمت برسم  
پیش او هفت دانه لعل نهاد  
دخلمان ز خراج او نبی  
از نس خون آن صدم برشت  
با کسی نام شهریار میر  
کار من کن که من بدین کارم  
سازم از خواهدت زمانه  
این زبیداد دوست او ز کند  
شاه از او باز حسبت قصه باده  
کشم از اشک خون بهام

شده زگر می سیاستم بنمود  
روزی چند صبر کن کشیک  
کردان شاه باشد شاد  
ور شود تنگدل بکشین من  
تو پرسش روی من ز بلا  
روز آید اگر نه پیش کسم  
این سخن گفت حق با دشت  
بر یکی زو خراج اقلسی  
مرد سه هک از آن نمودن را  
گفت ز تهار سر ز کار میر  
که من این خانه را پرستام  
من خود از چار تا که باید تا  
بر چنین عهد قستان کند  
بعد یک هفته چون رسید شاه  
گفت همه را باز و ما دادم

شخصت پادشاهان و از خطای پادشاهان  
که در جای نشست بر سر پادشاهان  
بود بی روی همیشه جای عزیز  
همه چیز از آن در عهد جای عزیز  
ماده زاده کوهی در آن دونه برآید  
بسیار بی روی در آن دونه برآید  
چهار روز آن  
بدر کوه سال از خانه بیام  
روز چهار روز ازین  
روز کار کرد کار گشت

چهار روز آن  
بدر کوه سال از خانه بیام  
روز چهار روز ازین  
روز کار کرد کار گشت  
روز



<p>بود خلوت نشسته با سر تنگ بر کشاد آن نگاه او شش چون بهما بستدی بیار پیش و آنچه باید ز نقل شمع و شرا از شراب کباب نقل و پور ازد کابش جفتج دست مدار یکزمانش لجام گیری کن طبع آذاد و نازکش دارد سر در ارد بسر بلند ی تو که میشن میله کاهی شیر کار ما هر دو زو بلند شود کاشخانش هزار داد بجای بیک بیک ساخت بر کفها مرغ و ماهی دو کوسند بره نوش و نقل که بزم را شاه</p>	<p>روزی آنک چشم بادل تنگ چار کوه برز کوشش کوهش گفت این نقد با سر بغروش کو سپندان خود بخورد کلاب جاسی است کبرج روضه کوه شره چو آید بدین طرف لشکار دل در انداز و جان پذیرد کن شاه بهرام خدی خوش دارد چون بهر بسند نیاز مندی تو بر حسین منظر ستاره میر که چنین کار ساز منند شود مرد سر تنگ لعل مانده بجای رفت از آن کجهای ز بهای خورد و ماهی ملک وارد سره راج در بجان که مجلس از آید</p>
--	---

سبب کاسه که در میان  
چو کاسه که در میان  
چو کاسه که در میان  
چو کاسه که در میان

چون آن منتظر است  
منتظر آن منتظر است  
منتظر آن منتظر است  
منتظر آن منتظر است

بهر این مقام  
بهر این مقام  
بهر این مقام  
بهر این مقام

که در آن  
که در آن  
که در آن  
که در آن

چون در آن گفت شاه باقی باد  
از پس شصت سال از آن  
کمان بر سر گذارند  
لیکن آن شصت سال  
عاجلاست و نیست  
گفت گای بر زبان  
از آن چهار  
شاه چون و در  
از پس شصت سال از آن

خلد مولی و روضه شاگردش  
خاک بود ستاره برداو  
مکسم شهید و کاوشیدید  
پیش برد آن سخن بگری  
تا ز پنجه که من ایم باز  
رفت و زنگار کرد ز این پاک  
کرد هر زینتی که باید راست  
باز چرخش با وج ماه رسید  
کسوت روحی نظر افیضان  
کز زو غش کشا شده دل مغز  
باد کر حنیفای طبع پسند  
دید طالی سبر بلندی طلق  
فرش افکنده صرخ ازرق  
از بخورد کلاب و شربت سرد  
می روان کرد و بزم شاه خفت

باغ در باغ کرد بر کردش  
گر خورد شاه با ده بر سر او  
کردش خانه را جیر وید  
شاه چون دید کوز بگرنگی  
گفت فرمان تراست کار با  
داد سرنیک بود بر سر خاک  
منظر از فرسش چون است  
چون شهنشه ز صید گاه  
میزبان از خورد های کزین  
فرش بر زرش چند جا  
زیر جنبی خوام شاه افکنده  
شاه بر شد شصت پایدوق  
طرح کرده رخ خورق را  
میزبان آمد آنچه باید کرد  
چون شده از خورد های خوش

از پس شصت سال از آن  
کمان بر سر گذارند  
لیکن آن شصت سال  
عاجلاست و نیست  
گفت گای بر زبان  
از آن چهار  
شاه چون و در  
از پس شصت سال از آن

از آنجا که فاضل خوردن  
شصت سال از آن  
کمان بر سر گذارند  
لیکن آن شصت سال  
عاجلاست و نیست  
گفت گای بر زبان  
از آن چهار  
شاه چون و در  
از پس شصت سال از آن

از آنجا که فاضل خوردن  
شصت سال از آن  
کمان بر سر گذارند  
لیکن آن شصت سال  
عاجلاست و نیست  
گفت گای بر زبان  
از آن چهار  
شاه چون و در  
از پس شصت سال از آن



من که گاو می بر آورم بر بام  
 چه سبب چون زنی تو گوید  
 شاه شنیج ترک خود چشتا  
 شناس ختن بهر کور گین را  
 برقع از ماه باز کرد چو دیده  
 در کتافش گرفت چنگخت  
 از بدو نیکخانه خالی کرد  
 گفت اگر خازگشت ز نمانت  
 استی که زدم ز خود راستی  
 چون ز فتنه گران تپه های  
 فتنه نبشت بر کشاد زبان  
 ای مرا گشته در جدی تو  
 عنت از من نماند هیچ بجا  
 خواست رفتن ز مهرانی کن  
 شه جو با کوشش کور از پنجر

جز بر تقسیم بر نیارم نام  
 نام تقسیم کس خدا ندوید  
 بهندوی کرد پیش او در تلخت

شناس ختن بهر کور گین را

ز اشک برمه فشاندم در دیده  
 وان کل از ز کس آب گل بخت  
 با پری رخ سخن سکالی کرد  
 حذر خواهم هم ز از چندی نت  
 من از آن سو ختم تو بر جای  
 پیش خود فتنه را نشانم در بکا  
 گفت کی شهریار فتنه نشان  
 زنده کرده باشی با منی خویش  
 کوه را غم در آورد از پای  
 در سر مهر زنگانی من  
 آن سم سخت بدوخت پیر

از این خبر بدو در این شهر  
 بود با او کج بود چو خشت  
 صاف

در این شهر بدو در این شهر  
 بود با او کج بود چو خشت  
 صاف

وان شریف کبیر غنی شریف شاه شریف جهان شریف  
 یار نایب شاه جهان شاه جهان شاه جهان شاه جهان  
 عالم شاه جهان شاه جهان شاه جهان شاه جهان

فخری و عالم شاه جهان شاه جهان شاه جهان  
 شاه جهان شاه جهان شاه جهان شاه جهان  
 شاه جهان شاه جهان شاه جهان شاه جهان

شاه جهان شاه جهان شاه جهان شاه جهان  
 شاه جهان شاه جهان شاه جهان شاه جهان  
 شاه جهان شاه جهان شاه جهان شاه جهان

ایستادگی و عبادت و نماز و نیکی و احسان و بخشنندگی  
 و ایستادگی و عبادت و نماز و نیکی و احسان و بخشنندگی  
 و ایستادگی و عبادت و نماز و نیکی و احسان و بخشنندگی

# مصاف کردن بهرام کور یا خاقان چین و ظفر یافتن

<p>چون برآمد ز ماه تا ماهی              دل قوی شد بزرگواران را              زرده کوشان بوشه هاند              بود مردی بزرگ رتسی نام              هم قوی را می هم نام ایش              سالش از نسل شاه داند بود              شاه از او یک زمان نبود دور              سه سپرد داشت او و هر پیری              آنکه بود از آن فرزندی              طرف اندیش بود راه شناس              شیعیارشش یکی ز صدر کرده              و آن ذکر مشرف ممالک بود              کرده شاه از درستی قلمش</p>	<p>نام بهرام در شهنشاهی              زنده شد نام نام ایران را              سراب سیه فرو بردند              هم لقب با برادر بهرام              کاردار است ساخته پسر پیش              وین نه پنهان کاشکار بود              شاه راه هم رفیق و هم ستر              بس خویش عالم ستر              نام کرده پدر ز ریوندش              پارسا پیش را بنود قیاس              مو بد مو بدان خود کرده              باج خواه همه سالک بود              نافذ الامر جماد محمش</p>
---	---



شکست زبان بیخ ک  
شکست زبان از زخم و جراحت  
بیدار چون چشمت در کار  
شاه پیر در میان مصفا  
شکست زبان از زخم و جراحت  
بیدار چون چشمت در کار  
شاه پیر در میان مصفا

چون خم ز درشش گرفتیر کرد بهرام جنگ بهرامی حمله میکردش به تیغ و نمان تیر شستی ز تیر خود خالی چشم بیدار دشمنان تیر بیدار زخم انجان تیری زخم و زخم و بی تیر کرد میدان او از دست دشت از او کوه کوه از دشت که زمین زخم شد چون چو رحمت برداشت از پیش طشت خون آمد از سپهر پدید هر کجا تیغ و طشت خون جوی خون رفت و کوی میسرود زهره صفرا و زهرتی میکرد	چرخ روشن دل سیاه در شبی غمگین بدین خام برد لیران چنین کشاد و جان تیر بر هر کجا زدی حالی از خندش که خار راهی زخم دیدند و تیر بیدار همه گفتند که این چه تیر است تا چنان شد که گریه کنان او چو ابری هر طرف میگشت گشت چندان از آن سیاه بر تن هر که رفت بیکانش صبح چون تیغ افکند تیغ می خون طشت خون از بسی خون که ریخت خسرو کرد وز بسی سر که تیغ پل میکرد
---	--

شکست زبان از زخم و جراحت  
بیدار چون چشمت در کار  
شاه پیر در میان مصفا  
شکست زبان از زخم و جراحت  
بیدار چون چشمت در کار  
شاه پیر در میان مصفا  
شکست زبان از زخم و جراحت  
بیدار چون چشمت در کار  
شاه پیر در میان مصفا  
شکست زبان از زخم و جراحت  
بیدار چون چشمت در کار  
شاه پیر در میان مصفا

قلب داران قلب ان گز  
شکست زبان از زخم و جراحت  
بیدار چون چشمت در کار  
شاه پیر در میان مصفا  
شکست زبان از زخم و جراحت  
بیدار چون چشمت در کار  
شاه پیر در میان مصفا

صفت کشیدند چون گشتند بر آینه  
عجب با نامی در میان دیو بود  
رفتن با کلماتی در کلمات  
دردی از کلامی که در هر طرف  
باران در غایت آن که در  
شستن گشتند بر آینه

صفت کشیدند چون گشتند بر آینه  
عجب با نامی در میان دیو بود  
رفتن با کلماتی در کلمات  
دردی از کلامی که در هر طرف  
باران در غایت آن که در  
شستن گشتند بر آینه

قلب در ساوه مقدر گشت  
گشت ارض همای سیاحت  
کوفته مغز نرم شمشیران  
ببین سوار او قاده بستند  
تا بجیون رسیده کرد کریز  
که در بر آمد از شمار سنج  
بار حیت شده رعایت  
بر جهان تازه کرد نوروزی  
در روز فحش آفرین سبکیت  
پهلوی خواند بر نوروز جنگ  
شعر خوانند بانوای ریاب  
بیش از آن دارد شان که بود  
وقف آتشکده هزار شتر  
برسد موبدان آتشگاه  
کو بکیتی نماید کس درویش

میسنه رفت و میره بکخت  
لشکری بیشتر ز یک زجا  
سنجی نیچد سیه شیران  
تیر چون مار تیز دست شده  
لشکر ترک رازد شمشیر تیز  
شاه چندان گرفت کز کج  
گشت بافت این آن لایب  
بر سر تخت شد بر پیروزی  
هر کسی پیش او زمین میرفت  
پهلوی خوان فارسی فرنگ  
شاوران عرب خود خواند  
شاه فرنگ دان شعرش  
کرد از آن کینج وان غنیمت  
در بدامن نشانند و زر بکلاه  
داد چندان زر از خزانه

که این صاف دیویم جان  
نام زجان کج خانی  
کامیازان و تکیه خانی  
از سر شفیقان بوقت  
که این مخالف آمدند  
با که در پای کتک  
با که در تیری

این زلف کاییش  
وزین زین زین  
نوشتر



ببینم غراب با کس است که در میان او نشیند  
چون غراب غافل است از آنکه در میان او نشیند  
و در میان او نشیند و در میان او نشیند  
و در میان او نشیند و در میان او نشیند

خوشر آن شد که هر که هفت  
می خورد و کسی نیاید  
کر چه من می خورم چنان بگویم  
کر خورم حوضه می از لطف جور  
برق دارم بوقت بارش میغ  
می خورم کار مجلس آرام  
خواب خورکوشش من نهفته بود  
خنده و مستیم بتادولیت  
شیر در وقت خنده خون ریز  
ابلهان مست بجزیر باشند  
آنکه در عقل استیش بنود  
بر سر باده چونکه رای آم  
چون منش را بباده تیز کنم  
نیخواه آن ز من چه پندارند  
من اگر چند خفته باشم دست

گوید افسوس شاه ما که هفت  
از چنین شد کسی نباشد شاد  
که زمستی خم جهان بخورم  
تیغم از جوی خون نباشد  
بیکی دست می بد بکریغ  
تیغ را نیز کار فرمایم  
خضم را عین دار چه خوب بود  
خنده شیر و مستی قبل است  
کیست که قبل مست نکریغ  
پوشیداران می گراشند  
می خورد لیک مستیش بنود  
تاج قیصر زیر پای آم  
بمن خضم حصره ریز کنم  
کاختران سپهر بیکارند  
بخت بیدار من بگاریست

ک بود که ز نادانی خویش  
نخستین بندگانند غار  
رازد و می خورم از آن بخت  
شیر را در میان بخت  
چون شاهین در اسنان  
روی ازادگان جو کل  
چو سر اسرارین نیاید  
کامی کار  
بخت بیدار من بگاریست  
بخت بیدار من بگاریست  
بخت بیدار من بگاریست  
بخت بیدار من بگاریست

خواب او خواب نیست شود  
 از نامی که می شنود  
 او فرودی صلی بر کاشین  
 از نامی که می شنود  
 او فرودی صلی بر کاشین  
 از نامی که می شنود

دام و دود خود شاه سیر است  
 کردن کور در کشد بخمار  
 گاه دندان کند ز ناله ننگ  
 که بهندی سپاه چین  
 که ز قیصر خراج بستاند  
 کرد هین معر شیری نالودند  
 قصد سیصد هزار دشمن  
 هست بندی ز مهر و آرزو  
 تانه تنها برون زندگامی  
 آنچه او کرده کس نخواهد کرد  
 زویکی را هزار بر گیرند  
 او به تنها همه جهان باشد  
 خود در تارکش دو لخت کند  
 سنگ چون ریگ پاره شود  
 مار گیرد بارش دای همان

شیر بگذار کور پنجه سیر است  
 بجز او کسیت کو بو تشکار  
 گاه سازد پوف ز بان ننگ  
 که در ابروی هندی چین  
 که ز قیصر تاج بستاند  
 کرد چشبه افکنان بسی بودند  
 شیر مرداوست کو بسپرد  
 قصه خسروان پیشینه  
 کی بر آید ز هر کسی نامی  
 در مصافی چنین بچندان مرد  
 چون ز نشان شمار بر گیرند  
 هر یکی را یکی نشان باشد  
 داسه بر هر سر که سخت کند  
 برشش ارسوی سنگ ناره  
 نونش کشید مهر و مار نشان

او فرودی صلی بر کاشین  
 از نامی که می شنود  
 او فرودی صلی بر کاشین  
 از نامی که می شنود  
 او فرودی صلی بر کاشین  
 از نامی که می شنود

بگلک باو سخت اورا مای  
 ز جین چو سنا با پای  
 هر کس که این سخن  
 کار دانا که این سخن  
 پیش پاوت او هر سخن  
 همان از آن میان  
 شاه را آفرین است

بگلک باو سخت اورا مای  
 ز جین چو سنا با پای  
 هر کس که این سخن  
 کار دانا که این سخن  
 پیش پاوت او هر سخن  
 همان از آن میان  
 شاه را آفرین است

معه آورده تا ج از خوشی  
بیا بیا بی زوکل و بین  
و زبانان و زمین با چنین زفت  
شماره از نیشگاه و جابه  
نشان از نشاط شد مشغول  
شماره از نیشگاه و جابه  
نشان از نشاط شد مشغول

کار بر یک کار خود  
بندیدیم کار خود  
بغرافت بکار خود  
و نشان زیبا می آورد  
و نشان زیبا می آورد

سکان صفت کرده بود  
وان سکر که صفت کرده بود  
مهر آن دشک صفت کرده بود  
در و سکر که صفت کرده بود

از تو داریم هر چه ما داریم است	بر زو خشک با تو داری دست
از عرب تا جسم بمولائی	سرفشانیم اگر بفرمائی
مدتی هست که نینزندی	بر در شاه کنم که نیندی
چون شدم سر بزرگ در گاش	یافتم راه تو شد در امش
که مثلالم و بد بمغروسه	سوی خانه شوم بدستوری
لحقی از کج ره بر آسایم	چون رسد حکم شاه با رایم
که چه تا زنده ام بجز شاه	سر نکر دایم از پر کش شاه
شاه فرمود تا ز کوه بر و کج	دست خانن شود و او بر کج
آورد کتله های سلطان	مصری و مغربی و عثمانی
زر بجز وار شک نافت بخیل	وز قلام و کتیز چندین خیل
حمل داران در آمدند بکار	عمل بر حمل ساختند نشان
مرتفع جا بهای قهیمند	بیشتر از آنکه عقل که چند
تیغ هندی در ج داود	کشتی جو در انده بر جودی
تازی اسپان پاری بود	همه در یا کدار و کوه نورد
لعل و در بیش از آنکه بویا	داندش در فر و شش لعل

دوازدهم از دست با کوه  
دوازدهم از دست با کوه  
دوازدهم از دست با کوه  
دوازدهم از دست با کوه

بازمک در زردی برودید به بیلا از آن  
کلای ساجت با فرود آمدن  
کمالین رودی از زندان  
خانم بر روز و زینان بود  
رفت و بینگاه به چنان بود  
شکر و قندیل با هم آمیزد

جمله دنیا رو کنج و کو هر نیز در فکند آتشی بر آن برودم دخترش داد عذر حاجت بازر مغربی و افسر و گاه زیبکی بین که چون بکار آورد رفت از آن پس کمال است خواست آورد کام خوشن کام دختری خوب روی در خواست زیبا رضی و قطره بغت دختر سست و دیم داد عیش و شش جوانی داد	داد خاقان خراج دختر نیز وانکچی ترک نماز کرد بروم قیصر انبیس او نزد نفسی کس فرستاد سوی مغرب شاه دخت او نیز در کنار آورد چو سببی سر بردار آن استبان دختر را یرا بعقل و براسه قاصدش رفت خواست همچنان نامه کرد بر سقلاب چون ز کشور کشای بغت اقلیم در جهان دل شادمانی داد
--	--

نشستن بهرام کور بر تخت  
و عتاب کردن بالک و شکر

آسمان بر کشاد پیشانی خاک کنوز زبان در آن روز	روز از نور صبح نورانی فرخ و روشن و جهان افروز
---	--

بازمک در زردی برودید به بیلا از آن  
کلای ساجت با فرود آمدن  
کمالین رودی از زندان  
خانم بر روز و زینان بود  
رفت و بینگاه به چنان بود  
شکر و قندیل با هم آمیزد  
بازمک در زردی برودید به بیلا از آن  
کلای ساجت با فرود آمدن  
کمالین رودی از زندان  
خانم بر روز و زینان بود  
رفت و بینگاه به چنان بود  
شکر و قندیل با هم آمیزد  
بازمک در زردی برودید به بیلا از آن  
کلای ساجت با فرود آمدن  
کمالین رودی از زندان  
خانم بر روز و زینان بود  
رفت و بینگاه به چنان بود  
شکر و قندیل با هم آمیزد

بازمک در زردی برودید به بیلا از آن  
کلای ساجت با فرود آمدن  
کمالین رودی از زندان  
خانم بر روز و زینان بود  
رفت و بینگاه به چنان بود  
شکر و قندیل با هم آمیزد  
بازمک در زردی برودید به بیلا از آن  
کلای ساجت با فرود آمدن  
کمالین رودی از زندان  
خانم بر روز و زینان بود  
رفت و بینگاه به چنان بود  
شکر و قندیل با هم آمیزد

در چنان فصل با بکاز شاه  
از بسی بوی مای حفظه آینه  
میوه های و شرابه های چو نوش  
آتش اخروخته ز صندراج بود  
اکتبی زو نشاط را سستی  
چومی از جوش معقد کشته  
فندق رنگ داده خاشاک  
سرخ سیبی دل از میان کتده  
باغی از خواب داده مزدور  
کهرمانی زبیر کرده خضاب  
ظلمتی کشته هم نواله نور  
تربل از اصل رویان پیش  
ستعل یوسف و چراغ کلیم  
شوشمای ز کلال مشکین رنگ  
آن شب رنگ این حقیق صفای

داشته طبع چادر فصل نگاه  
معدن کشته نار برق انجیر  
سفر ز اولاده دل را بهوش  
دور کردش چو پندوان کج  
کوه کوه کرد سرخ زودستی  
بر نیانی سخن در آغشته  
کشیه شکر فوده سیمایش  
بیل از نار دانه آکنده  
خسل داده باب انورش  
افتابی ز رشک بسته نقاب  
لاله رسته از کلاله حور  
قره العین هندون العیش  
بزم حسی و باغ ابراهیم  
کرده آتش چو کرد آینه رنگ  
کان یا قوت بود در ظلمات

در چنان فصل با بکاز شاه  
از بسی بوی مای حفظه آینه  
میوه های و شرابه های چو نوش  
آتش اخروخته ز صندراج بود  
اکتبی زو نشاط را سستی  
چومی از جوش معقد کشته  
فندق رنگ داده خاشاک  
سرخ سیبی دل از میان کتده  
باغی از خواب داده مزدور  
کهرمانی زبیر کرده خضاب  
ظلمتی کشته هم نواله نور  
تربل از اصل رویان پیش  
ستعل یوسف و چراغ کلیم  
شوشمای ز کلال مشکین رنگ  
آن شب رنگ این حقیق صفای

در چنان فصل با بکاز شاه  
از بسی بوی مای حفظه آینه  
میوه های و شرابه های چو نوش  
آتش اخروخته ز صندراج بود  
اکتبی زو نشاط را سستی  
چومی از جوش معقد کشته  
فندق رنگ داده خاشاک  
سرخ سیبی دل از میان کتده  
باغی از خواب داده مزدور  
کهرمانی زبیر کرده خضاب  
ظلمتی کشته هم نواله نور  
تربل از اصل رویان پیش  
ستعل یوسف و چراغ کلیم  
شوشمای ز کلال مشکین رنگ  
آن شب رنگ این حقیق صفای

از چنان فصل با بکاز شاه  
از بسی بوی مای حفظه آینه  
میوه های و شرابه های چو نوش  
آتش اخروخته ز صندراج بود  
اکتبی زو نشاط را سستی  
چومی از جوش معقد کشته  
فندق رنگ داده خاشاک  
سرخ سیبی دل از میان کتده  
باغی از خواب داده مزدور  
کهرمانی زبیر کرده خضاب  
ظلمتی کشته هم نواله نور  
تربل از اصل رویان پیش  
ستعل یوسف و چراغ کلیم  
شوشمای ز کلال مشکین رنگ  
آن شب رنگ این حقیق صفای

جان با کز سخن پیا بیان زده  
شادمان جان شاه فزین پیش را  
تا دمان جان شاه فزین پیش را  
تا دمان جان شاه فزین پیش را  
تا دمان جان شاه فزین پیش را  
تا دمان جان شاه فزین پیش را  
تا دمان جان شاه فزین پیش را  
تا دمان جان شاه فزین پیش را  
تا دمان جان شاه فزین پیش را  
تا دمان جان شاه فزین پیش را

بارده میخورد با کله دران  
می کسارتی و غمگسارچی  
بخته کشته در آتش زنده  
نکته های لطیف میگفتند  
گفت چیزی بقدر مایه جو  
بر زبان سخن دوری بگفت  
وین دقیقه که او نکهدارد  
کس ندیدست آشکارو نهان  
همه چیز از پی مبارک او  
تنگی و دشمنی و فراخی بدست  
این سه اصلست آن در کلف  
در جهان کونه لعل با تنه  
همه داریم چون تو شوایم  
که ز ما چشم بدنهان بودی  
همه بدین فرخی نمزدی چهر

شاه بهرام کور با یاران  
می و نقل و شراب بازی چند  
راج کلکان چو کاشک خنده  
زیرکان را همیشه میرفتند  
هر که را مایه ز پایم خویش  
چون سخن در سخن مسلسل گشت  
درج کین کاسمان شد درود  
هیچ کس را ز خردوان جهان  
هست ما را بفر تارک او  
ایمنی هست و تندرستی است  
تندرستی و ایمنی و کفایت  
تن چو پوشیده گشت و حوصله  
ما که مثل تو پادشاه داریم  
کاشک چاره در آن بودی  
کردش اختر خرام سپهر

چون سخن از زبان او  
چون سخن از زبان او  
چون سخن از زبان او  
چون سخن از زبان او  
چون سخن از زبان او  
چون سخن از زبان او  
چون سخن از زبان او  
چون سخن از زبان او  
چون سخن از زبان او  
چون سخن از زبان او

بماند زمانی شد از فواد  
در خورتن زلف کار جا  
داده با او ستا واری  
در زمانه آن زینم  
زود زینم در دل  
چون زینم در دل  
چون زینم در دل  
چون زینم در دل  
چون زینم در دل  
چون زینم در دل

گفت شاه کاروانی  
ببین منجی چه باشد از خورشید  
بجز از خورشید و این که در این  
خازن زین کاتب  
ببین منجی چه باشد از خورشید  
بجز از خورشید و این که در این  
خازن زین کاتب

جواب دادن آن  
استاد پیرام کوردا

گفت اگر شاه سازدم دست کاسمان سنج و ستاره شکار در نکارندگی و کل کار نسبتی کردم از سپهر میند تا بود در نکار خانه خاک پای در حوز گاه جان دارد و اینجا نشت گزدار شکار رنک هر کنسبیدی جدا گانه شاه را هفت ناز نین صفت هست هر کشوری برنگ هفته را بی صلح گفت شنید در چنان روزهای بزم افرو جامه پرنک خانه در پوشد	چشم بد دارم از دیار شتر در اگر از کارا خستران بقیا و حی صفت مراست پندار که نیار ز بر دی شاه کزنده ز اختران فلک ندارد با بر زمین حکم آسمان دار هفت کنبه کنم چه هفت حصار خوشترا از رنگ صد چشم هر یکی را ز کشوری علم است در شمار ستاره اقیاس کرده آید چنانکه هست پند عیش سازد به بندگی هر روز با دل آرام خانه می نوشد
---	--

و این که در این  
خازن زین کاتب  
ببین منجی چه باشد از خورشید  
بجز از خورشید و این که در این  
خازن زین کاتب

این که در این  
خازن زین کاتب  
ببین منجی چه باشد از خورشید  
بجز از خورشید و این که در این  
خازن زین کاتب

در جواب  
گفت آن  
دانش از  
کافی  
ببین منجی  
ببین منجی  
ببین منجی  
ببین منجی





سنتی افغانیهای مکرر

بیت ۱۷۱ و ۱۷۲

<p>داشت سر سبزی او خلعت شاه          هفت کسب بدین طبع هفت اختر          دختر هفت شاه در عهدش          کرده همزنگ روی کبند خویش          در ساری در سنجاوی سخت          و آن در کراچستان گران          مجلس آراست بهر خانیه          جامه همزنگ خانیه پوشیدی          جلوه برداشتی زین مجلس          شاه طوائفی تا چو زخورد</p>	<p>وانگه کرد سوی جرش راه          بر کشیده بدین صفت سیر          هفت کسوت تمام در عهدش          از نمودار خانه تالفریش          در روز شاه فرخ بخت          شنید اشکاکه قسم شنید بود          بر بزرگواران          سر کجا جامه باده نوشیدی          بانوی خانیه پیش بر نشینی          تا در کسوت کون بر</p>
--	--

جان نبرد از اجل با حصار

ای نظای ز کاشانه

اکامش تا کشته و عایش

با چنین ملک این دوزخ نظام

عاقبت بدین چگونه شد

بیت ۱۷۳ و ۱۷۴

دیوه در نقشه مین

میشم بلانوی استند شد پیش کس که کرد  
سوی کن شد پیش کس که کرد  
روزگار در سواد جباری  
روزگار در سواد جباری  
روزگار در سواد جباری



همین سوزی و عطر ساری کرد  
همین سوزی و عطر ساری کرد  
همین سوزی و عطر ساری کرد  
همین سوزی و عطر ساری کرد  
همین سوزی و عطر ساری کرد

کف از اولی که چو باد  
کف از اولی که چو باد  
کف از اولی که چو باد  
کف از اولی که چو باد  
کف از اولی که چو باد

تا جهان مکنست جانش باد  
تا جهان مکنست جانش باد  
تا جهان مکنست جانش باد  
تا جهان مکنست جانش باد  
تا جهان مکنست جانش باد

بیجان خانه متباداشت  
نوران نهاره باطل گشته  
کاز نازنا لطف کلام  
در خور ما بیکر و اندام

گفت و از شرم در زمین میدیدم که شنیدم بگردی از خوشیشان که زکد با نوان قصبه شست آمدی در سرای ما هر گاه باز جستند که چه ترس و چه بیم به که ما را بقصه یار مثنوی باز گویی ز نیک خواهی خواهی زن چو از دستت نپذیرد چونکه تا گفته باز نکند آری من کینز فلان ملک بودم ملکی بود کامکار بزرگ در سجاده دیده باد کوشیده فلک از طالع خروشان داشت اول ز جنس پیرانه چون کل باخ بود همچنان	اسمچ زبان بر نکتت کین شنید خرد کاران چاکب اندیشان بود زاهد زنی لطیف ترشت یک بیک کسوتش حریر سیاه در سواد تو ای سبک سیم وین سیه یا سفید کار شوی معنی اتیه سیاه بی خویش گفت احوال آن سیاه چیر گویم از نیک با درم دارم که از و کرد چه مرد خشنودم ایمینی داده میش را از کرک وز تظلم سیاه پوشیده خوانده شاه سیاه پوشا سرخ زردی عجب کرانامه خنده میزد و سرخ کل
--	---

شاه از قصه گفت  
این سافه آن  
در خور ما بیکر و اندام

کوه کوه کوه کوه  
زود زود زود زود  
از فلک و کلاه  
بوی باستان  
بوی باستان  
بوی باستان

کلامی که در آن  
ادم آن بیکر  
بوی از سفیدی  
بوی از سفیدی  
بوی از سفیدی

کمان کین بسجای پنهان  
کار از دینت کن برین دور  
گفت با پیر که در این معجزه  
فکر بر دزدان نماند

با چو من خسروی چه بازی کرد در سواد قلم کشید مرا بر سر سیست این برادر چو روی در پای شاه مالیدم بهترین همه جهانداران کاآسمان را بپوشید بخراشد هم توداتی و هر سه توانی گفت لعل اسفت و نافه ایشکا خو گرفتم به سپهان داری سر که شستی که داشت پریم گفتش و دستار و جامه بر سینه خواندم و شمشیر بپرزوم سید از بهر حلیت جامه تو که ز سیرخ کس نداد خرم ده زقیر و ان وزقیر	کاسان بین چه ترک بازی کرد از سواد ارم برید مرا کس نرسید کان سواد چو با سخ شاه را سکا لیم گفتم ای دستگیر خواران بر زمین بارگی که را باشد باز پرسیدن حد نیست صاحب من چرا چو محرم یافت گفت چون من آن چنان نوری از بد و نیک هر کرا دیدم روزی آمد خزی از سر راه برک او را بشرط فرمودم گفتم ای من سخاوند نامت گفت یک ره ازین سخن کنز گفتش باز کو بهسانه گیر
---	---

من عروسی از لایه بوسید  
گفتم از روی کار در دست  
چون شمشیر گفت شمشیر  
کمان کین بسجای پنهان  
کار از دینت کن برین دور  
گفت با پیر که در این معجزه  
فکر بر دزدان نماند  
کمان کین بسجای پنهان  
کار از دینت کن برین دور  
گفت با پیر که در این معجزه  
فکر بر دزدان نماند  
کمان کین بسجای پنهان  
کار از دینت کن برین دور  
گفت با پیر که در این معجزه  
فکر بر دزدان نماند

کمان کین بسجای پنهان  
کار از دینت کن برین دور  
گفت با پیر که در این معجزه  
فکر بر دزدان نماند  
کمان کین بسجای پنهان  
کار از دینت کن برین دور  
گفت با پیر که در این معجزه  
فکر بر دزدان نماند



کلمه ای خواجده این غلامی هست  
در شازروی مردمان سمنک  
نظامان دست پروردم  
تا دویدند از خزا اخص  
زان کرانمایه نقدای بود  
مرد کاکه بند زانوش من  
آفت من خود ز نام داری تو  
دادیم لغتی ذکر باره  
داده تونه زان نهادم پیش  
زان نهادم که انجمن کنجی  
چون تو بر کنج کسج افزودی  
حاجتی به نیست بسیار  
چون قوی دل بدم بیاری او  
باز کفتم بدو حکایت خویش  
کره معنی بدین طرف ماندم

پخته تر پیشم آی خامی هست  
این محتر چه وزن در دود  
بگر شده اشارتی کردم  
آوریدند نقدای خلاص  
بیش از آن دادمش که کفتم  
در خجالت شد از نوادش من  
در رسیدم سخن گذاری تو  
جای ترست چون کنج چاره  
نار جو ح آیت زداده  
بنودنی جز ادبی رنجی  
بخش گشتم از تو خوشنودی  
ورنه این را که داده بر دار  
کفتم اگر زدوستداری او  
قصه شاهی و ولایت خویش  
دست بر باد شاهی افشانم

کلمه ای خواجده این غلامی هست  
در شازروی مردمان سمنک  
نظامان دست پروردم  
تا دویدند از خزا اخص  
زان کرانمایه نقدای بود  
مرد کاکه بند زانوش من  
آفت من خود ز نام داری تو  
دادیم لغتی ذکر باره  
داده تونه زان نهادم پیش  
زان نهادم که انجمن کنجی  
چون تو بر کنج کسج افزودی  
حاجتی به نیست بسیار  
چون قوی دل بدم بیاری او  
باز کفتم بدو حکایت خویش  
کره معنی بدین طرف ماندم

کلمه ای خواجده این غلامی هست  
در شازروی مردمان سمنک  
نظامان دست پروردم  
تا دویدند از خزا اخص  
زان کرانمایه نقدای بود  
مرد کاکه بند زانوش من  
آفت من خود ز نام داری تو  
دادیم لغتی ذکر باره  
داده تونه زان نهادم پیش  
زان نهادم که انجمن کنجی  
چون تو بر کنج کسج افزودی  
حاجتی به نیست بسیار  
چون قوی دل بدم بیاری او  
باز کفتم بدو حکایت خویش  
کره معنی بدین طرف ماندم

کلمه ای خواجده این غلامی هست  
در شازروی مردمان سمنک  
نظامان دست پروردم  
تا دویدند از خزا اخص  
زان کرانمایه نقدای بود  
مرد کاکه بند زانوش من  
آفت من خود ز نام داری تو  
دادیم لغتی ذکر باره  
داده تونه زان نهادم پیش  
زان نهادم که انجمن کنجی  
چون تو بر کنج کسج افزودی  
حاجتی به نیست بسیار  
چون قوی دل بدم بیاری او  
باز کفتم بدو حکایت خویش  
کره معنی بدین طرف ماندم

ز آن سبب است که خان نیکو  
دیده در سارمانده زینجه  
دیده در سارمانده زینجه  
دیده در سارمانده زینجه

<p>از چه معنی چنین سپید است نماید مگر که این سببت نشستم در آن سببت حالی سبدم مرغ نشد هوا بگرفت بر کشیدم بچرخ چنبر باز من بچاره در رسن باری رسنم سخت بود کردن رسن از کردم نمیشد دور خروج بچشم شد در رسن باره رشته جان نشد جز آن رسنم که ز بردیشش قناد کلاه رسنم را که رسید بر بند کردم افغان نسبی و سوده نخوشیست بر آسمان دیدم من معلق جو آسمان مانده</p>	<p>تاه بدانی که هر که خاموت انچه پرسیده شد ز نیکوت چون دی دیدم از خلل خالی چون تنم در سبب نوا بگرفت بطلسی که بود چنبر ساز ان رسن کش بکیمیا ساری شمع وارم رسن ز کردن چون اسیری ز بخت بد گرفت من شدم بر غری ز کردن کر چه بود آن رسن طناب تنم بود میسلی بر آوریده بجا چون رسید آن سبب میل بلند کار سازم شد و مرا بگذاشت زیر و بالا بود در جهان دیدم آسمان بر سرم فسون خوانده</p>
--	---

بسیار بودم ز زان چنان  
چون از آن سبب دیدم  
من از آن سبب دیدم  
من از آن سبب دیدم

بیل کفنی در او نداد ز غای  
پیر و پادشاهان  
چون سبب بر سرش  
هر دم از چشمش  
کفنی در او نداد ز غای  
پیر و پادشاهان  
چون سبب بر سرش  
هر دم از چشمش

کفنی در او نداد ز غای  
پیر و پادشاهان  
چون سبب بر سرش  
هر دم از چشمش





دیده اند و صفتش از آن است که در آن روزان  
و در آن روزان و صفتش از آن است که در آن روزان  
و در آن روزان و صفتش از آن است که در آن روزان

صندل و عود هر سوی بر پا خورد سرد در ششش آورده ارم آرام دل نهاده شش نام من چو دریافته ام جهان جان از نکوئی او عجب ماندم کرد بر کشته ام از سبب و فزان سیوای لذیذ میخوردم حاقبت رخت بردم از کاش تا شب آنجا بیکه قرارم بود اندکی خوردم اندکی خستم چون شب آمد پیشی در کرون بر سر کوه ماه تا فایده یافت بادی آمد ز ره نشاند بخار ابری آمد چو ابر نیلانی راه چون رفته گشت نم زده	باد او عود سوز و صندل کا جبرئیل از بهشتش آورده خوانده مینوشش خرنج بینا قام شاد گشتم چو کسب خیمایی بر روی کعبه الهی خواندم دیدم آن روضه سبهای شکر نعمت مزید میگویم زیر سردی پوسد و لذای نشدم که هزار کارم بود در همه حال شکر میگفتم کجلی اندوخت قرمز می پنداشتم ز بهر صبح چون شکوه بادی آسوده تر ز باد بهار کرد بر کسب نما در آستان همه راه از بهستان چو تپنده
---	---

دست ساعد ز یاد افروخته  
کردن و گشتن از یاد افروخته  
شعبان است شادان  
خالی از درد و رنجان  
آهنگ از شوی و ریحان  
باز بهزاران هزار زیبایی  
بستان آن تیان در شش

از سبب آنکه در آن روزان  
در آن روزان و صفتش از آن است که در آن روزان  
در آن روزان و صفتش از آن است که در آن روزان

تپه افغان چو کوه  
در آن روزان و صفتش از آن است که در آن روزان  
در آن روزان و صفتش از آن است که در آن روزان

دست پرورد را یغین نغری  
خاص چون خوب است نظری  
جای جهان از غنای برون  
پیش من چون و برف بهمان  
کفت بر غنای برون  
غالب بود برون  
دست پرورد را یغین نغری  
خاص چون خوب است نظری  
جای جهان از غنای برون  
پیش من چون و برف بهمان  
کفت بر غنای برون  
غالب بود برون

چون عروسان نشست بر تخت  
چون نشست او قیامتی بر تخت  
برقه از رخ فکند سوزه زبا  
لشکر زنگ روم از پیش پیش  
رزمه روم داد بزمه زنگ  
همه سروی ز خاک او از نور  
سجده آنشی در افکنده  
کفت با محرمی که بر سر داشت  
سینا ید که شخصی اینجا هست  
هر که پیش آید پیش من آن  
چون پری میسر بد از چرخ راست  
دستگیر از دست من بگرفت  
بانوی جوان چنین فرمود  
کار ز دستند آن سخن بودم  
و ادم تا بجلوه گاه عروس

آمد آن بانوی به سما یون  
عالم آسود یکسر از چو پارت  
بس که یکل از چون نشست بجای  
شاهی آمد برون ز طارم و شها  
روی مویش همه چو صبح دو  
تنک چشمی ز تنک چشمی دور  
بود لحنی چو گل سر افکنده  
چون زمان گذشت سر برداشت  
که ز نامحرمان خاک پرست  
خیز بر کرد کرد این پر کار  
آن پری زاده در زمان برخواست  
چون مراد پد ما ندان او شکفت  
کفت بر خیر تار و دم چو دود  
من بدان گفته پیش نقرودم  
پر گفتم چو زاغ با طاووس

دست پرورد را یغین نغری  
خاص چون خوب است نظری  
جای جهان از غنای برون  
پیش من چون و برف بهمان  
کفت بر غنای برون  
غالب بود برون  
دست پرورد را یغین نغری  
خاص چون خوب است نظری  
جای جهان از غنای برون  
پیش من چون و برف بهمان  
کفت بر غنای برون  
غالب بود برون

دست پرورد را یغین نغری  
خاص چون خوب است نظری  
جای جهان از غنای برون  
پیش من چون و برف بهمان  
کفت بر غنای برون  
غالب بود برون  
دست پرورد را یغین نغری  
خاص چون خوب است نظری  
جای جهان از غنای برون  
پیش من چون و برف بهمان  
کفت بر غنای برون  
غالب بود برون

وان کسب نزدیکی  
باز رفتی بجز از آن بازی  
بدرستی که خور از شیب  
دوم از فراغ در پایش  
بدرستی که خور از شیب  
دوم از فراغ در پایش  
بدرستی که خور از شیب  
دوم از فراغ در پایش

خادمی دست من گرفت چون نشستم بر آن سر بر بلند با من آن بت ز خوشن بیا پس بفرمود کاو در ند به پیش خوان نهادند خازنان هشت خوان ز سیروزه کار از آن هر چه اندیشه زو کمان آورد چون فراغت رسیدمان از مطرب آمد روانه شد ساقی هر سفته دری در می سفت رقص میدان کشاد و دایره شمع را ساختند در بر جا چون ز پا گرفتند بر آسود شد باد و ستاده ساقی کم من به نیروی عشق و خدر ساقی	بر سر یم نشاند و آمد باز ماه دیدم گرفتش بچکت کرد بسیار مهر با بنیها خوان و خوردی ز شرح و آن خورد دینها همه عبیر شربت دیده راند و نصیب جان ز تو مطبخی رفت و در میان آمد از غذای گرم و شربت سرد شد طرب را بهسانه و با هر ترانه ترانه میکفت بر در آمد بسای کوب شکست ایستادند همچو شمع بسای دست بزوی بیاده بنمودند بر گرفت از میان و قایم شمر کردم آنها که رطلیان خراب
---	--

عشق می مانم بپوش  
چون با این ارجان آبادی  
تفکرت و کسب کامی  
تا صلا سبت مستطاب  
تفکرت من ترس تا ز دارم نام  
بچه من کسب تا ز دارم نام

بمنده از با بر آتش  
نقش و نقش جان از می  
نقش و نقش جان از می  
نقش و نقش جان از می

در بستان که باران داشت  
آن که دولت بیا ساقی  
گزه بسیار از میان  
قل بر خوان هم ساقی  
قل بر خوان هم ساقی  
قل بر خوان هم ساقی



شکر از زرد کوه و کوه نوری سلطان  
در میان جابجاست از غنای آن  
در میان جابجاست از غنای آن

<p>گر کبر سرخ بود از زرد در کلاه و قبا چو گل ستم بود یکی ستاره بر کرد شکر از زرد کوه عالی همه رفتند کس مانند بجا بر لب مرغزار چشمه سرد با گل سرخ و با کلاه سخت بیدار و خوابه خفته صدق شد سپهر خالی نشستم چو سبزه بر لب آب این در افشان و آن چو مروارید این سمن گشت و آن نشانی آب گل سرخ و جوی آسمان بار گشت لعبت باز تخت پوشش ز کوه آوردند</p>	<p>غسل کا هم با بدانی کرد خویشتر چون باب کل شستم آمدم از خزانه خانه برون در خزیدم بگو شد خالی و ان عروسان لعبتان من بدان سبزه مانده سر زه سادم شمار می در خفتم از وقت صبح تا کشت آهوی شب چو کشت آه سر بر آوردم از چاری خواب آمد آن ابرو باد چون شب باد سیرفت و ابروی افشاند چونکه سدم مرغزار غریب لعبتان آمدند عشرت ساز تختی از کوه ز راند و دود</p>
--	--

تخت از نور کوه  
باز فرمود تا جابجاست  
کام از کوه  
شکر از زرد کوه عالی  
همه رفتند کس مانند بجا  
بر لب مرغزار چشمه سرد  
با گل سرخ و با کلاه  
سخت بیدار و خوابه خفته  
صدق شد سپهر خالی  
نشستم چو سبزه بر لب آب  
این در افشان و آن چو مروارید  
این سمن گشت و آن نشانی  
آب گل سرخ و جوی  
آسمان بار گشت لعبت باز  
تخت پوشش ز کوه آوردند

در غنای آن که در غنای آن  
داورد در غنای آن  
سخت بیدار و خوابه خفته  
صدق شد سپهر خالی  
نشستم چو سبزه بر لب آب  
این در افشان و آن چو مروارید  
این سمن گشت و آن نشانی  
آب گل سرخ و جوی  
آسمان بار گشت لعبت باز  
تخت پوشش ز کوه آوردند

هر یک از کوه نوری سلطان  
در میان جابجاست از غنای آن  
در میان جابجاست از غنای آن

سوزنی رفته در میان خورشید و ماهی در قفاوه بگرید  
رگبی در قفاوه بگرید خورشید و ماهی در قفاوه بگرید  
سوزنی رفته در میان خورشید و ماهی در قفاوه بگرید  
رگبی در قفاوه بگرید خورشید و ماهی در قفاوه بگرید

تا شدند از برشس پرتلا  
تا به از دل درو قفاوه بگرید  
در کشیدم چو عاشقان برش  
شب شب زینهار خوار  
کار می کرد بوسه در می  
تا بود محشم بنیاد بود  
ادفتد عاقبت بدو  
کامم از سر که شت خار از نا  
من و دیوانگان زنجیر  
یا چو زنجیر بان نیاشفتم  
سخن با باغری ز نسید  
اینکس اینک سر اینک  
کل سخندید تا به انگریست  
خاکی و آب و دست شویست  
آب در ده که آب داده است

گردشوی بغمزه با یاران  
خلونی اسپهان بیار می  
دست بردم چو زلف در گری  
گفت مان وقت بیقراری  
گر قناعت کنی بشکر و قند  
بقناعت کسی که شاد بود  
و آنکه با آرزو کند خویش  
گفتش چاره کن ز بهر خدا  
ست زنجیر زلف چون قوت  
در بزنجیر کن ترا کفتم  
شب با خراسید صبح دیدم  
گر کشی جانم از تو نیست در  
این همه سر کشیدن از دل  
جوی آب تو آب جویست من  
گشته راه آب با ده دست

سوزنی رفته در میان خورشید و ماهی در قفاوه بگرید  
رگبی در قفاوه بگرید خورشید و ماهی در قفاوه بگرید  
سوزنی رفته در میان خورشید و ماهی در قفاوه بگرید  
رگبی در قفاوه بگرید خورشید و ماهی در قفاوه بگرید

سوزنی رفته در میان خورشید و ماهی در قفاوه بگرید  
رگبی در قفاوه بگرید خورشید و ماهی در قفاوه بگرید  
سوزنی رفته در میان خورشید و ماهی در قفاوه بگرید  
رگبی در قفاوه بگرید خورشید و ماهی در قفاوه بگرید

دشمنان چون شب آمد باز  
می خورم باستان صبح طاعت  
دل سرخه بر آید بر سر  
دل سرخه بر آید بر سر

تا به وقت صبح بودی درین  
بیتاب منم و این کس که  
بود با من ازین شب  
اول شب منم و این کس  
روز بودم با من

خاک منم و این کس  
بودم با من ازین شب  
روز بودم با من ازین  
شب منم و این کس که  
بود با من ازین شب

بماند بر باد که اندکی  
بماند بر باد که اندکی  
بماند بر باد که اندکی  
بماند بر باد که اندکی

ماه را دیر تر بدست آری	ماه بی از حوضه نشست آری
مخزوار قر نفل آن در آ	کل هر مرغی سیر است
کردم آپستگلی و دستار	چون کران دیدش در آن
روزه لبتم چور و زمانای کر	دل نهیادم به بوسه چو شکر
بر سر تابه صید میکردم	از سر باده عشوه میخردم
راضتم تازه شد بپوشش	باز تب کرده را در آید تاب
در جگر دید جوشش آتش	چون دگر باره ترک دگش
کاید و انشم نشاند باز	کرد از آن لعبتان کجی را
دل همه چینه معتدل خوا هم	باری الحق چنانکه دل خواهد
کر بود کاس کشکی چنان باری	خو مثل انکس که باشد باری
دانشتم کام دل زیاده بود	رفتم آتش چنانکه حاده بود
با پیری دست بند میکردم	تا که روز رفتند میخوردم
رنگ زرد ارشبت شکست بود	روز چون کرد جامه کار نشو
دور گشت آن نشاط و زینت	آن همه رنگ های دیده و زینت
فارغ از بهمدی و هم سخنی	من نشسته بر بر سر و سینه

باز دوزخ آذر که بسوزد  
درون آن کس را که از این  
دست برداشته است می بود  
چون چنان دید ماه زینیا چه  
دست بر دست میان بنام  
باز خوبان بنا برودند  
چون مرادید مهربان برخواست  
خدمتش کردم و ششم شاد  
خون نهادد باز با بر  
چون زخون ریزه خورده شد  
از کف ساقیان دریا کف

بانگ زیور در آسمان افتاد  
سید ورد دست و نارد رسیده  
حلقه بستند و طلق بکشاوند  
در بر افکند زلف مشک  
پس رماکن که شمع باشد  
برسد بزنگه گاه خود شادان  
پرده داران ز کار بستند  
راست کردند بر تم خنک  
کاوردید آن حرف مار رود  
بچراوند خود سپردندم  
کرد بردست راست جاسم  
ارزوی گذشته آمد یاد  
بیش از اندازده خوردماهی  
می در آمد بچس افروزی  
درفشان گشت چشمهای

شورش با ز در جهان افتاد  
وان کینان برسم پیشینه  
آمدند آن سهر بر نهاده اند  
آمد آن ماه آفتاب نشان  
شمعهها پیش پس عبادت  
با هزاران هزار زرتشت ناد  
مطربان برده را نوا بستند  
ساقیان ظرف از خوانی تک  
شاه شکر لبان چنان فرود  
باز خوبان بنا برودند  
چون مرادید مهربان برخواست  
خدمتش کردم و ششم شاد  
خون نهادد باز با بر  
چون زخون ریزه خورده شد  
از کف ساقیان دریا کف

کان بجز در شب  
بجز در شب  
بجز در شب  
بجز در شب

می ناله



در آرزوی رسیدن به این دراز و نشتی  
باز آرزوی رسیدن به این دراز و نشتی  
باز آرزوی رسیدن به این دراز و نشتی

کونی آنکه کلب بدوز محوز حقل پواند شد چو دید پر نقل در آتش نه سادی باز اقبال با بده چون پو شم اند من نسبتم چو تو هستی گر تو هستی پری من آدمیم آب دندان خریدم تا چند باری سخت سختار کند چاره کن که هم رسیدم کار خود کن که من بکار توام وار مان وار مان که کار اقا خواب خر گوش دادم چند کرکی و رو بهی کند آغاز چون پلنگی بریرم اندازد کار زوی خود از تو بردارم	می نمانی به تشنه آب شکر چون در آمد رخت بجلوه گر خلوت نوش را چو کردی ساز باش چون چو ماه چون شوم دست چون دامت که در دست از زمین تو من هم از زمینم لب دندان خریدم تا چند بختم از یاری تو کار کند تایک امشب بکام دل کونی انده محوز که یار توام کار این صعبتر که بار اقا گر چه آهوسه یعنی امی لبند ترسم این سپر گرک رو به باز شیر گیرانه سوی من یارو ارزو دامت با تو بگذارم
---	--

محل از زمین جان  
محل از زمین جان  
محل از زمین جان

از زمین این کار در وجود آید  
از زمین این کار در وجود آید  
از زمین این کار در وجود آید

تا از تو کام خویش برداری  
تا از تو کام خویش برداری  
تا از تو کام خویش برداری

فصل در وصف زایدی  
که در کتب کما در دی  
نخستین آن که چون من با زایدی  
که در کتب کما در دی  
نخستین آن که چون من با زایدی

لیس قریب و رای عبادان  
به کبی ادفستادم ز تیشی  
برده یکبار کی قرار چرا  
که سوی کسج راه دانید  
دست کی دارم ار چه نیم کج  
سر زلفت زد دست بگذارم  
یا چه بختم بچار سیخ بدوز  
در نه تیغ آرد نطع و خونم  
از چون باشدم شکیبانی  
رایکاست اگر کجان بایم  
وار زوی چنین کجان بجز  
انگبین با کس و کل با خار  
مخرد او انگبین که این بجز  
گر خمت چون چراغ میسوم  
زنده با سوز مرده هست بد باغ

بختم از دور گفت ای نادان  
من خام از دیار درویشی  
گفتم ای سخت کرده کار مرا  
صده هزار آدمی درین مردم  
من که با یم فرو شدت  
غیبت ممکن که تادم دارم  
یا بدین سخت شمع من بفرود  
تا برین نطع رقص کن خیز  
دل جان و هوش من بیانی  
عرض کر با تو دلستان با یم  
کبست کوچ را یکان بجز  
انگبین کل شدی و کل رخسار  
گر کسی کر کل انگبین بجز  
شمع وار امشب بر افروزم  
نور تو زنده دارم چو چراغ

فصل در وصف زایدی  
که در کتب کما در دی  
نخستین آن که چون من با زایدی  
که در کتب کما در دی  
نخستین آن که چون من با زایدی  
فصل در وصف زایدی  
که در کتب کما در دی  
نخستین آن که چون من با زایدی  
که در کتب کما در دی  
نخستین آن که چون من با زایدی

نخستین آن که چون من با زایدی  
که در کتب کما در دی  
نخستین آن که چون من با زایدی  
که در کتب کما در دی  
نخستین آن که چون من با زایدی  
نخستین آن که چون من با زایدی  
که در کتب کما در دی  
نخستین آن که چون من با زایدی  
که در کتب کما در دی  
نخستین آن که چون من با زایدی

زینتی زینچین فصل ازین بخش  
زینتی زینچین فصل ازین بخش  
زینتی زینچین فصل ازین بخش

تا بد استجار رسید گزینستی چونکه دید او سینه کاری گفت یک لحظه دیده را در بند من بشیر مینی بهمانه او چون کشایم من آنچه داری چون که لحظه مهلتش دارم	دادم آن بند بستر راستی ناشکیبی و بیقراری من تا کشایم در خزینه قند دیده در بستم از خزینه او در برم کبر و دیده را بکشا گفت بکشای دیده کشتاد
---	--



زینتی زینچین فصل ازین بخش  
زینتی زینچین فصل ازین بخش  
زینتی زینچین فصل ازین بخش

زینتی زینچین فصل ازین بخش  
زینتی زینچین فصل ازین بخش  
زینتی زینچین فصل ازین بخش

زینتی زینچین فصل ازین بخش  
زینتی زینچین فصل ازین بخش  
زینتی زینچین فصل ازین بخش

از جوان بود که چون  
در سایه بود جوان  
بسیاری بر پاهای  
بوی بار بار میزدند  
که ز سینه دراز میزدند  
که ز او در میزدند  
عفت ز ناله میزدند  
نیت با ناله میزدند  
چون با ناله میزدند  
باز با ناله میزدند



در کنگره ای که  
در کنگره ای که  
چون کعبه ای که  
در کنگره ای که  
در کنگره ای که  
در کنگره ای که  
در کنگره ای که  
در کنگره ای که  
در کنگره ای که  
در کنگره ای که

از شاهزادی که  
از شاهزادی که  
از شاهزادی که  
از شاهزادی که  
از شاهزادی که  
از شاهزادی که  
از شاهزادی که  
از شاهزادی که  
از شاهزادی که  
از شاهزادی که

در نشانی از  
در نشانی از  
در نشانی از  
در نشانی از  
در نشانی از  
در نشانی از  
در نشانی از  
در نشانی از  
در نشانی از  
در نشانی از

کایه آن شه کار خوار شد  
 منکر آن شه کار خوار شد  
 کایه آن شه کار خوار شد  
 منکر آن شه کار خوار شد

در چنان کنیزش آوازی  
 عذر باناز دلپذیر شود  
 گای خندا و ندوم در چنان  
 عز نصرت خدا یگان ملک  
 سر خود را اسپیل پای کند  
 دم خود را بخور مجره کرد

خواست تا ساز از خون سبزه	در چنان کنیزش آوازی
چون ز فرمان شکر کریز بود	عذر باناز دلپذیر شود
گفت روی عروس صبر نماز	گای خندا و ندوم در چنان
و تشدی زنده دار جان ملک	عز نصرت خدا یگان ملک
هر که جویند کیت را می کنند	سر خود را اسپیل پای کند
چون دعار کذا ارشی سر کرد	دم خود را بخور مجره کرد

### حکایت شاه پروه فروزش که در چینه تیره خریدی به مهر سیرتو

او است شاهی ز شهر ماران  
 خوب چون نو بهار نوروزی  
 و آن هنر مسند را بکار آید  
 دل نهسا دار جهان بجز مسند  
 گرز نانش مخصوصت اندیش  
 تانم بنید پلا و درد سری  
 ساخت با بیکتی و یکتانی

گفت شهری ز شهر ماران	او است شاهی ز شهر ماران
آفتابی بعالم افسروزی	خوب چون نو بهار نوروزی
از هنر بر هم در شمار آید	و آن هنر مسند را بکار آید
داشت با آن به هم هنرمندی	دل نهسا دار جهان بجز مسند
خوانده بود از حساب طالع خویش	گرز نانش مخصوصت اندیش
زن سخنواست از چنان خطی	تانم بنید پلا و درد سری
همچنان مدتی به تنهایی	ساخت با بیکتی و یکتانی

از درون سبزه کار خوار شد  
 منکر آن شه کار خوار شد  
 کایه آن شه کار خوار شد  
 منکر آن شه کار خوار شد



<p>انکه طبعت بدو شود خوشتر          شاه در هر که دید از پریان          جز پری چهره آن که ز سخت          نه دلش بیشتر از کلبه سیر          مانده حیران در آن که چون سازد          طاقت عشق سرگرائی کرد          سیم در پاهای سیم ساق کشید          در یک آرزو بخود در دست          و آن پری رخ درون پرده          بود در غنچه حیران در پرده          جز در خفت خیزگان در دست          خانه داری و اعتماد سرا          کریم شاهش چو پسر و بالاداد          آمدان پیره زن بد <sup>دن</sup>          بانگ برزد بر آن <sup>خام</sup> عجزده</p>	<p>بی بهادر حسد فرستم ز نود          نامدش ز بغتی چو شیر تان          درد لاش هیچ بهر نقش نیست          نه ز عیش همی خرید و لیر          نزد با خام دست چون بازو          خاک در چشم که خدای کرد          کلبه سیم را بیم خرید          کشت ماری و آژده کای دست          خدمت اهل پرده در آنگاه          آشکار استیز و نه همان <sup>دوست</sup>          بس خدمت در آن کرد و آرزو          بی یک آورد شفقتان بجای          او چو سایه زیر یا افتاد          خادۀ خام را بخشم دادن          که کزینان شد ندان و بدنام</p>
---	---

شاه از آن که او سبکتر است  
 عجب ز کسب بگان از خانه سون  
 عجب ز کسب بگان از خانه سون  
 عجب ز کسب بگان از خانه سون

کما تشیی در دو مسجد  
 کما تشیی در دو مسجد  
 کما تشیی در دو مسجد  
 کما تشیی در دو مسجد

کما تشیی در دو مسجد  
 کما تشیی در دو مسجد  
 کما تشیی در دو مسجد  
 کما تشیی در دو مسجد

دست و پایش که در جهان بی  
 بودشان در جهان بی  
 گفت روزی و روزی  
 گفت روزی و روزی  
 گفت روزی و روزی  
 گفت روزی و روزی

کفت بلقیس کی رسو لکذا  
چیت فرزند ما چنین بچر  
در و اوراد و اشناختت  
جبرئیلت جو آورده پیغام  
تا چو از حضرت تو کرد و باز  
چاره کان علاج را شاید  
مگر این طفل رستگار شود  
شد سلیمان بدان سخن شنود  
چونکه شد جبرئیل هم نفسش  
رفت جبرئیل و آورد پیام  
کفت کین را دواد و چیز آمد  
آنکه چون پیش تو شدت جنت  
ایچنان دان که آن حکایت  
خواند بلقیس را سلیمان نمود  
گشت بلقیس از آن سخن شاد  
کفت بلقیس کی رسو لکذا  
چیت فرزند ما چنین بچر  
در و اوراد و اشناختت  
جبرئیلت جو آورده پیغام  
تا چو از حضرت تو کرد و باز  
چاره کان علاج را شاید  
مگر این طفل رستگار شود  
شد سلیمان بدان سخن شنود  
چونکه شد جبرئیل هم نفسش  
رفت جبرئیل و آورد پیام  
کفت کین را دواد و چیز آمد  
آنکه چون پیش تو شدت جنت  
ایچنان دان که آن حکایت  
خواند بلقیس را سلیمان نمود  
گشت بلقیس از آن سخن شاد

من تون درست سرتا پا  
دست و پالی دین درستی  
چون شناسی علاج حساسیت  
این حکایت بدو بگوئی تمام  
لوح محفوظ را بگوید راز  
بتوان چاره ساز بنماید  
سلامت امیدوار شود  
روز کی چند منتظر می بود  
باز کفت آنچه بود در سبوش  
از که از پیش خالق عالم  
وان دواد در جهان عزیز آمد  
هر دور را راستی بسا بگفت  
سخ آن طفل بر تواند خوانست  
گفت جبرئیل باز نمود  
کز خلف خانه میشد آبادان

کفت بلقیس کی رسو لکذا  
چیت فرزند ما چنین بچر  
در و اوراد و اشناختت  
جبرئیلت جو آورده پیغام  
تا چو از حضرت تو کرد و باز  
چاره کان علاج را شاید  
مگر این طفل رستگار شود  
شد سلیمان بدان سخن شنود  
چونکه شد جبرئیل هم نفسش  
رفت جبرئیل و آورد پیام  
کفت کین را دواد و چیز آمد  
آنکه چون پیش تو شدت جنت  
ایچنان دان که آن حکایت  
خواند بلقیس را سلیمان نمود  
گشت بلقیس از آن سخن شاد

کفت بلقیس کی رسو لکذا  
چیت فرزند ما چنین بچر  
در و اوراد و اشناختت  
جبرئیلت جو آورده پیغام  
تا چو از حضرت تو کرد و باز  
چاره کان علاج را شاید  
مگر این طفل رستگار شود  
شد سلیمان بدان سخن شنود  
چونکه شد جبرئیل هم نفسش  
رفت جبرئیل و آورد پیام  
کفت کین را دواد و چیز آمد  
آنکه چون پیش تو شدت جنت  
ایچنان دان که آن حکایت  
خواند بلقیس را سلیمان نمود  
گشت بلقیس از آن سخن شاد  
کفت بلقیس کی رسو لکذا  
چیت فرزند ما چنین بچر  
در و اوراد و اشناختت  
جبرئیلت جو آورده پیغام  
تا چو از حضرت تو کرد و باز  
چاره کان علاج را شاید  
مگر این طفل رستگار شود  
شد سلیمان بدان سخن شنود  
چونکه شد جبرئیل هم نفسش  
رفت جبرئیل و آورد پیام  
کفت کین را دواد و چیز آمد  
آنکه چون پیش تو شدت جنت  
ایچنان دان که آن حکایت  
خواند بلقیس را سلیمان نمود  
گشت بلقیس از آن سخن شاد

کفت بلقیس کی رسو لکذا  
چیت فرزند ما چنین بچر  
در و اوراد و اشناختت  
جبرئیلت جو آورده پیغام  
تا چو از حضرت تو کرد و باز  
چاره کان علاج را شاید  
مگر این طفل رستگار شود  
شد سلیمان بدان سخن شنود  
چونکه شد جبرئیل هم نفسش  
رفت جبرئیل و آورد پیام  
کفت کین را دواد و چیز آمد  
آنکه چون پیش تو شدت جنت  
ایچنان دان که آن حکایت  
خواند بلقیس را سلیمان نمود  
گشت بلقیس از آن سخن شاد



در چون برزنی که از نازاد  
در کوهنیک کجا جان نشاید  
بهر در آنکین کجا جان نشاید  
سینا کجا جان نشاید  
باز از غیب کجا جان نشاید  
چون زخوان او قند سینه  
خواه بگذارد بخواه بفرستد  
کجا جان نشاید  
باز از نازاد کجا جان نشاید  
در کوهنیک کجا جان نشاید  
بهر در آنکین کجا جان نشاید  
سینا کجا جان نشاید  
باز از غیب کجا جان نشاید

که تنها بود بال کست	هسج بر طبع ره زند بچوست
کاسیچ کس را بنود ما را است	گفت پیغیر خدای پست
بهر دارم ز ماه تا ماهی	طاک و مال و خزین دتاهی
هر که آید به نزد من سلام	با چنین لغت منی فراخ و تان
تا چه آرد مرا از تهت راه	سوی دستش کنم نهفته
پای بکشاها در زمین برت	طفل چون قصه را شنید برت
کو در ای تو عالم آرا بیم	گفت با بار و از شد بایم
آفت از دست بر دور کج پنا	راست گفتن چو در حرم خدا
تیر بر صید رست اندازیم	بر که مایز راستی ساریم
کز چه معنی شدت مهر فرورد	باز گوای ز مهر بان فرو
در تو از دور سیکم نظری	من گرفتم که میخورم حکری
خو چرا کرده به بد مهری	تو بدین خوبی و پری چهری
بهر از راستی ندید جواب	سرو نازیده پیش چشمه آب
هست یک خصلت از موهه ما	گفت در نسل ناستروده ما
چون بزادن رسید زاده بود	کز زمان هر که دل بر د سپرد

از دور کج پنا  
تیر بر صید رست  
کز چه معنی شدت  
در تو از دور سیکم  
خو چرا کرده به بد  
بهر از راستی ندید  
هست یک خصلت از موهه  
چون بزادن رسید  
باز از نازاد کجا  
در کوهنیک کجا  
بهر در آنکین کجا  
سینا کجا  
باز از غیب کجا

نکته در این کلام  
باز از نازاد کجا  
در کوهنیک کجا  
بهر در آنکین کجا  
سینا کجا  
باز از غیب کجا  
چون بزادن رسید  
باز از نازاد کجا  
در کوهنیک کجا  
بهر در آنکین کجا  
سینا کجا  
باز از غیب کجا

از غش در مده را که ز تنه را خراب  
 عاقبتش او فغانه را خراب  
 رقص دیوان در آورده است  
 کفت و گفتن آنکه کلاه  
 کلاه آن از زنی است  
 کلاه آن از زنی است  
 کلاه آن از زنی است

کاسیا از شورش سنا پیک  
 بجوی با جوی در اردر  
 سخته لعل سخته باشد در  
 خام سر سبز و چرخه سست  
 خامشان سخته سخته نشان جان  
 هم بدو هم سم بخود فرو بندید  
 برود بادش بهر کار است  
 شب که من یافت ماه روی بود  
 جز خود آراستن ندیدم  
 که زمان تا زمان نمودی پیش  
 لیا تو بکدم زدن نیازم  
 کرد هر کار و هیچ در بر رفت  
 تیر بر چشمه نشانه بر رفت  
 می پدید آن گریه سنگی  
 او صبور شی روزگار است

شکی با پیراهن سینی چن  
 زن که زردید چون ترانوی ز  
 نار که ز تار دانه گردد پر  
 زن چو انکور طفل بی گنهیست  
 مادگان در کرد کرو مانند  
 زن چو مرد کشاده روی بند  
 بر زن ایمن مشوک او کا هست  
 عصمت زن جمال شوی بود  
 از پرستندگان سر در کس  
 از تو دیدم بشرط خدمت خویش  
 لاجرم گرچه از تویی کام  
 شاه ازین چیت قصه می گفت  
 شوخ چشم از سر بهانه رفت  
 همچنان زیر بار دولت سنگی  
 کرد با سنگی برابر آب

نوا اندر بیرون آید  
 کفت که کباب در دم  
 زین نو زود را دور  
 کتبه درام هر یک  
 تپیدن این کار کنند  
 راضیاتی که در کف  
 نوا ساز چنین  
 شاه را این فریب است  
 نشت این فالش و رعنا  
 شوخ و رعنا بازی کتی  
 بدو از اصل کتی  
 بدو از اصل کتی  
 بدو از اصل کتی

شاه  
 بدو از اصل کتی  
 بدو از اصل کتی  
 بدو از اصل کتی



نور و ان نقش از منزل

بهر جزیره

بوی که در دردی خورد  
کس از اینجای زمین

پیره زن در میان دودان  
دود دود فک از میان

کی زبرد العوزم اید یاد

گفت و آن جان زین شنبان

راه دادش بسوس بوی

چیز بشکفت کت بلبلت

بی کس کرده شکر افغانی

رطبی در میان شیر افکن

کرد شیرین و چربی بچش

آتش از تو بود در دل من  
چون شدی شمع وار با من

لا فایده جز اصل شدت یاد

چند از این استان طبع نواز

چون چنان دید ترک تو خوی

بسیک بی بی خورشید

طوطی دید در شکر خوان

ماه را در آب کبر افکن

بود شیرین و چربی بچش

از او نیست آنکه شادمان است

زودن طوطی زلفش در بی

کسی به از زردی غنچه

زنگه خندان چون

از او است با این کس

کین اصغر از این کس

کس از شکر گفت نخت تمام

بوی چمن چمن چمن

شاهنشاهی و در روزی که در آن روز  
شاهنشاهی و در روزی که در آن روز  
شاهنشاهی و در روزی که در آن روز



چون در آن روز که در آن روز  
چون در آن روز که در آن روز  
چون در آن روز که در آن روز

چون در آن روز که در آن روز  
چون در آن روز که در آن روز  
چون در آن روز که در آن روز

چون در آن روز که در آن روز  
چون در آن روز که در آن روز  
چون در آن روز که در آن روز

باز منجان خوام از آن آواز  
که از او نغمه مایه بر آوازی  
دلی با نغمه و دایه ای  
تا آن خالی از غم بدین

بود میلش به پاک پیوندی  
بشر بر پهنر کار خوانندش  
در ده خالی از شیب و فراز  
فتنه با عقل دست ~~تنگ~~  
سوزن در ابر ساه ماه تمام  
باد ناله ر بود بر سع ماه  
ماه از ابر سیاه برین  
تیر بکمره دوخت بر جان  
اچنان ~~ساز~~ ~~ار~~ ~~توبه~~  
شسته روی در ~~خواب~~  
رسته خواب ~~بهر~~  
برگ آن گل پر از شکر با شکر  
فتنه در خواب او نهفته بود

با چنان خوبی و هنر شدی  
مردمان بر نظر نشانندش  
میخامسید روزی از  
بر بر سرش حشق ترک تا می  
پیکری و در در لاف خام  
فارغ از شکر کمیکند شسته  
فتنه را باد ر بهمنون آمد  
بشرگان دیدست پایش  
صورتی دیدگر شتر دست  
ضمیمه کللی جفاقت سرو  
خوشش بهر کار ~~تنگ~~  
لب چو برک کله تر باشد  
چشم سوزن ز کسی که خفته بود  
حکایت ~~بهر~~ ~~تنگ~~  
خال ~~بهر~~ ~~تنگ~~

نماند بر رفتن بود خازن  
شیرین با نغمه خراب  
تا آن خالی از غم بدین  
باز منجان خوام از آن آواز  
که از او نغمه مایه بر آوازی  
دلی با نغمه و دایه ای  
تا آن خالی از غم بدین  
باز منجان خوام از آن آواز  
که از او نغمه مایه بر آوازی  
دلی با نغمه و دایه ای  
تا آن خالی از غم بدین  
باز منجان خوام از آن آواز  
که از او نغمه مایه بر آوازی  
دلی با نغمه و دایه ای  
تا آن خالی از غم بدین

رفت از این جا و سر نهفت  
باز منجان خوام از آن آواز  
که از او نغمه مایه بر آوازی  
دلی با نغمه و دایه ای  
تا آن خالی از غم بدین  
باز منجان خوام از آن آواز  
که از او نغمه مایه بر آوازی  
دلی با نغمه و دایه ای  
تا آن خالی از غم بدین

بازگشت از حرم شاهنشاهی  
بازگشت از حرم شاهنشاهی  
بازگشت از حرم شاهنشاهی

تا چنان دارد شش روز نگاه چون بسی سجده کرد بر سر خاک بود یک هسم سفردان را پیش نکته گیری بگاه نکته شکفت بشر با او چونیک بد گفتی کین چسبید آنچنان شاید بشر گوینده راز خاموش گفت نام تو چیست تا دادم پاسخش داد و گفت نام من گفت بشری تو نیک آدمیان هر چه در آسمان در زمینیت همه دادم بجز خورشید تمام یک تنم هستم از دو آوده کوه دریا و دشت پیشرو اصل هر یک شناخت کز بد وقت زانبا شد راه بازگشت از حرم خانم پاک نیک خواهی بطبع بد خواهش بر حدیثی هر نکته گرفت ز و بهر نکته بر آشفق کس زبان بر کراف نکشاید داده بد و از وی فراموشی پس از انت بنام خود خوانم بشر شد تا تو خود چه نام منی من یلیحا امام عالمیان و آنچه در عقل را می آود و انکهی دارم از حلال و حرام یک فن کرده از دو آوده هر چه هستند زیر رخ کرد کین وجود از چه یافت و آن	
--	--

بازگشت از حرم شاهنشاهی  
بازگشت از حرم شاهنشاهی  
بازگشت از حرم شاهنشاهی

بازگشت از حرم شاهنشاهی  
بازگشت از حرم شاهنشاهی  
بازگشت از حرم شاهنشاهی

بازگشت از حرم شاهنشاهی  
بازگشت از حرم شاهنشاهی  
بازگشت از حرم شاهنشاهی





گفتند که آب زرد و آب سبز در وقت صبح و شب  
در آب زرد و آب سبز در وقت صبح و شب

<p>کوه پاییز بگرد او صحر است          کرده باشد که کرده اند بی          در زمین آنگشته اند از سیم          هر چه کونی و گفته غلط است          کشد آن بدوشش نفسی          صد در صد در ادنیای آ          جای صتیاد و صید کار را          از پی دام صید آخته اند          در بیابان جو صحر شور          سوی این انجور سبزه است          با کمان در کین شسته بود          کند از صید زخم خورده است          که نیوشنده بر تو گوید زده          هر کسی را عقیده است نهان          بهر کس ظن انجان دارم</p>	<p>و آب این خشم کوچکی است          گفت بشر از برای مردی          تا نکرد بصدرت بر من          گفت اگر باسخ تو زمین          آدمی آری کسی ز بهر کسی          خاصه در وادی که از گفته و          این وطن گاه دام دار است          آب این خشم که در آن خزان          ما چو رزم گوز و آب چو کور          تشنه کرده و فصل آنگند          مرد صتیاد راه بسته بود          بزنده صید را بخوردن آ          بنده را چسبند کتای کره          گفت بشر ای نهفته ای جهان          من تو آنچه در نهان دارم</p>
---	--

تا درین آب بنفای  
اندام وی  
تغیر شوای  
تغیر شوای  
تغیر شوای

عسکر از آن کز نهان  
در کین شسته بود  
کند از صید زخم خورده است  
که نیوشنده بر تو گوید زده  
هر کسی را عقیده است نهان  
به هر کس ظن انجان دارم

تا در آن صحرای  
کوه پاییز بگرد او صحر است  
در زمین آنگشته اند از سیم  
هر چه کونی و گفته غلط است  
کشد آن بدوشش نفسی  
صد در صد در ادنیای آ  
جای صتیاد و صید کار را  
از پی دام صید آخته اند  
در بیابان جو صحر شور  
سوی این انجور سبزه است  
با کمان در کین شسته بود  
کند از صید زخم خورده است  
که نیوشنده بر تو گوید زده  
هر کسی را عقیده است نهان  
به هر کس ظن انجان دارم



این همه که در خواب دیدم و در روز بیدار گشودم  
 هر چه که در خواب دیدم و در روز بیدار گشودم  
 هر چه که در خواب دیدم و در روز بیدار گشودم

هر دو اندیشه غلط گفتم که تو شکر نذر من هستم چون بهایم بدام درماندی نیک من نیک بود جانم رحمت او باز جسته از چشم دق مصری عارفه قبش کیسه از آن میان برون افتاد زان کههن سنگها که بودت همچنان سیر غیر خود بگذشت باز روز زینت و عمارت او بکسی کامل اوست بسیار برسانم بدانکه اهل سر است نکم عذر با امانت او هم از آنها خورم که او خورد است سومی شهر انداز حوالی دولت	گر چه هر چه اندران منط گفتم تو بدان غرقه در من هستم تو که دام بهر اسیران نیک و بد و کمان پرور این سخن گفت و از میان پرور رفت در برداشت یک سینه چونکه مهر از نور بازگشاد زر مصری در هزار درست مهرت بهر مهر از او برداشت گفت شرط آن بود که جامه او جمله در بندم و نکندم باز پرسم سرای او بگفت چون زمن ماند استغانت او گر من اینها کنم که او کرد است ره روشن گرفت راه نوشت
--	---

در این زمان که در خواب دیدم  
 در این زمان که در خواب دیدم  
 در این زمان که در خواب دیدم

باز از خواب بیدار گشودم  
 باز از خواب بیدار گشودم  
 باز از خواب بیدار گشودم

از این همه که در خواب دیدم و در روز بیدار گشودم  
 از این همه که در خواب دیدم و در روز بیدار گشودم  
 از این همه که در خواب دیدم و در روز بیدار گشودم



نقح بر خورشید در دو فاد کجا  
بیک سر خورشید در دو فاد کجا  
در دو فاد کجا در دو فاد کجا  
در دو فاد کجا در دو فاد کجا

و در خانه از خاک و زغال  
در خانه از خاک و زغال  
در خانه از خاک و زغال  
در خانه از خاک و زغال  
در خانه از خاک و زغال

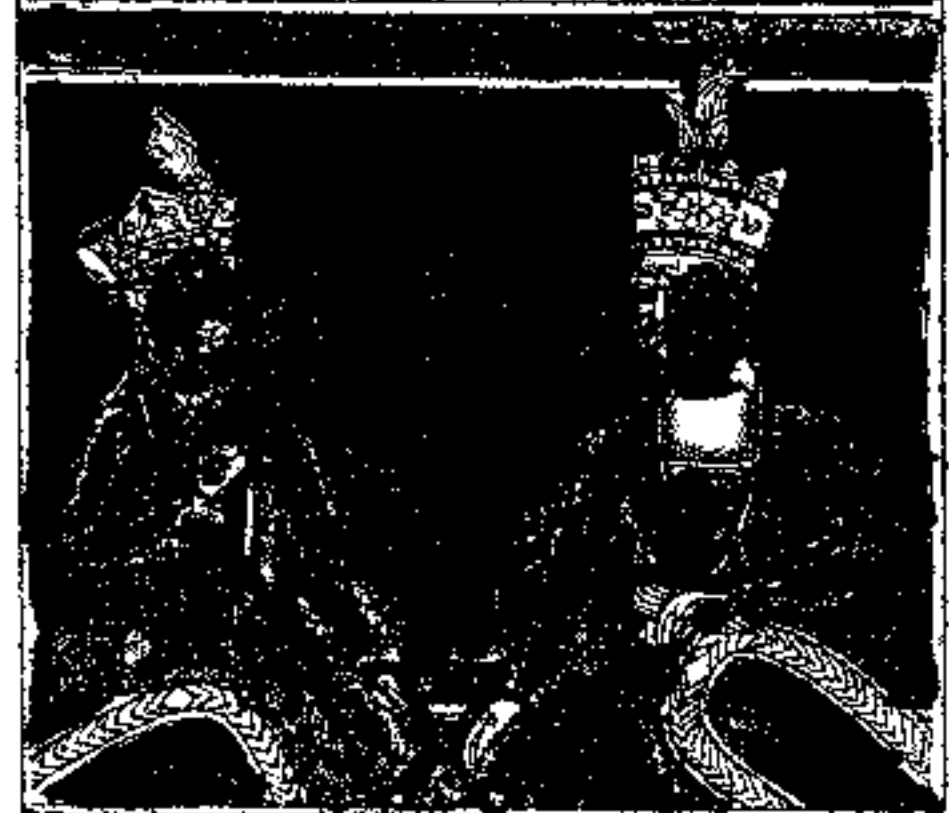
که جوانمردی ترا دیدم  
تا کنم دعوی پرستاری  
مال دارم بسی جمال این است  
مهر خشک از عقیق ز پرده است  
فته و چشم و سحر خال دیده  
دیده بودش چنان جهان  
علقه در گوشش با حلقه گوشش  
بوی خوشش کرد و جان او  
شش از آب شرم تا فتنه  
تا بدیوانگی کان بنش  
من پری دیده ام چو  
دری باشد که با من این سوز  
بر قعت را ر بود عهد و عهد  
من در چشمم ز دستم  
رفت جانم ز هرمانی تو

من کجی ترا پسندیدم  
تو بمن که ارادتت داری  
گفته شد قصه حسب حال است  
انگهی برقع از کمر برداشت  
لشرون خوبی و جمالش دیده  
آن پری چهره بود کامل  
نفره زد چنانکه رفت از پیش  
چون بودش از پیش  
پوشش زفته چو پوشش  
رفت اگر شیفته ز عشق پر  
بود دید دیده افتاده  
و آنچه بینی نه مهربان روز است  
که فلان رو در فلان رو  
من ترا دیدم ز دستم  
سوختم در غم نهانی تو

نصتی با فتنه که گفت  
نصتی با فتنه که گفت  
نصتی با فتنه که گفت  
نصتی با فتنه که گفت  
نصتی با فتنه که گفت

جان بر سر ای که پاره ای از  
جان بر سر ای که پاره ای از  
جان بر سر ای که پاره ای از  
جان بر سر ای که پاره ای از  
جان بر سر ای که پاره ای از

کسی را از این نیکوکاران  
گفته اند که من گفتم که  
در این کلمات و در این کلمات  
و در این کلمات و در این کلمات



چون که روزی یکی از بزرگان  
مردمان را دیدم که در آن  
روز از آن روزی که در آن  
روز از آن روزی که در آن  
روز از آن روزی که در آن

کتابخانه ای که در آن  
کتابخانه ای که در آن  
کتابخانه ای که در آن  
کتابخانه ای که در آن  
کتابخانه ای که در آن

خداوند است و در میان  
استخوان های او است  
و او صفات با او است  
و او صفات با او است  
و او صفات با او است

نماندند بنیادین بختیاری بختیاری  
 کجا در بختیاری بختیاری بختیاری  
 بختیاری بختیاری بختیاری بختیاری  
 بختیاری بختیاری بختیاری بختیاری

نماندند بنیادین بختیاری بختیاری  
 کجا در بختیاری بختیاری بختیاری  
 بختیاری بختیاری بختیاری بختیاری  
 بختیاری بختیاری بختیاری بختیاری

<p>کس بگردت رسید نتواند          چو د عالی چسبیدن بیایان          گفت که جمله ولایت رسد          پاوشاهی در عمارت ساز          دلقری بی غمبزه جاده بند          رخ بختیاری رتاه دلکش تر          زهره دل ریشتری برده          تنگ شکر ز تنگی شکرش          مشک با زلف او بگریخت          قدی از دخته چو سرو بی باغ          تازه رویش تازه تر ز بار          خواب ز کس خار دیده او          آب گل خاک ره پرستانش          شکر خوبی شکر خندی          دانش آموخته ز بهر سبقتی</p>	<p>کو ر باد آنکه دیده نتواند          لعل کازا بکان لعل سپرد          بود ششهری بر شکر چو          دختری داشت پروریده بنان          کلرخی قامتش سرو بلند          لب بشیرنیش از شکر خوشتر          شکره شمع پیش او مرده          تنگ دل تر ز حلقه شکرش          گل زریحان باغ او خاری          روی او فروخته چو شمع چراغ          خوب رنگش خوشتر ز نگار          نازش سرین مردم خریدار          گل کمر بند زیر دستاش          داشت پیرایه هنرمندی          در نوشته ز بهر فنی و رقی</p>
--	---

نماندند بنیادین بختیاری بختیاری  
 کجا در بختیاری بختیاری بختیاری  
 بختیاری بختیاری بختیاری بختیاری  
 بختیاری بختیاری بختیاری بختیاری





و اینست که در این راه باید که هر که را به این راه فرستند...

<p>با چنین قلعه که جای نیست پای در نه سخن مگو از دور بنیت نامرور در این روزگار نه یکی جان هزار می باید چار شرطش نگاه باید داشت سبک نامی شد از تو نیکوئی کرد و این راه را طلسم کشای چون کشاید طلسم ما را بند تا ز در حقیقت من شود ز نام ره سوی شهر زریا آرد پرسم از وی حدیثهای خواهم او را چنانکه شرطه کآنچه گفتم تمام دانند کرد خون بی شرط او بگردان گیمهای سعادت او دانند</p>	<p>کز جهان هر که راهی می نیست که چه پروانه بر نظاره نوز بر چنین قلعه مردی باید بار هر که را این نکار می باید همیش سوی راه باید داشت شرط اول درین زمانه شوی دو بین شرط آنکه از سرای سیو مین شرط آنکه از پیوند در این در نشان دهد که کلام چار بین شرط اگر کجا آرد تا من آیم به بارگاه بدر کز جویم دید چنانکه شرط شوی من باشم آن گرامی و آن کزین شرط بگذرد هر که این شرط را نگوید</p>
--	--

و اینست که در این راه باید که هر که را به این راه فرستند... (Vertical text on the left margin)

و اینست که در این راه باید که هر که را به این راه فرستند... (Vertical text on the right margin)



تا خست یافت از خرد و منقذ  
و دید بسایه زین شکر و شکر  
و دید بسایه زین شکر و شکر  
و دید بسایه زین شکر و شکر

تا زیان بزرگ نماید پیش  
ست سبکگیر و سخت میاندار  
جگرم از دلم کباب تر است  
نطع با تیغ دید و نهر با طشت  
وز چنین خاطری چه ابریم  
در نفس بر کشید آبی سرد  
با کس اندیشه که داشت بخت  
نه شبش بود شب نه روزش

تا در شهر برگزینی کام  
گورد و فریاد قصه شیرین  
حبت سر رشته نگاشت  
وز سر رشته کس ند آرد  
نکشاد آن کره ز رشته خویش  
روی در حبت و جوی کانیها  
که از دیند سخت کرد دست

در تصرف مباحش خرد اندیش  
ساز بر پرده جهان میساز  
دل از خاطر مخراب نیست  
آب در دیده و زان نظاره  
بچنین دل چگونه باشم  
این سخن گفت و لحنی از خرد  
وین هوس را چنانکه بود  
روز و شب بود بادل میوز  
هر سحر که بار زدی تمام  
دید آن پیکر نو آینه را  
آن کره را الصب در آرز  
رشته دید صد مزارش  
کر چه بسیار تاخت از پیش  
سر از آن کار بر کنار نهاد  
چاره سازی ز هر طرف بخت

تا زیان بزرگ نماید پیش  
ست سبکگیر و سخت میاندار  
جگرم از دلم کباب تر است  
نطع با تیغ دید و نهر با طشت  
وز چنین خاطری چه ابریم  
در نفس بر کشید آبی سرد  
با کس اندیشه که داشت بخت  
نه شبش بود شب نه روزش  
تا در شهر برگزینی کام  
گورد و فریاد قصه شیرین  
حبت سر رشته نگاشت  
وز سر رشته کس ند آرد  
نکشاد آن کره ز رشته خویش  
روی در حبت و جوی کانیها  
که از دیند سخت کرد دست

که با تو پیش سگال کار  
روزگار کند چون  
آن شد آن جا  
فکر از سبکهای  
جگر در پیش  
گفت و در سبکهای

در سر آن در صدد رفتن از آن راه گزیند  
و چون از آن راه گزیند از آن راه گزیند  
و چون از آن راه گزیند از آن راه گزیند  
و چون از آن راه گزیند از آن راه گزیند

هر چه با ایشان آورید  
کاروان سختی باستانی  
کرد ترتیب هر طلسمی  
خواست از تیرهستان باری  
وین نظم ز جور کردن است  
جامه چون دید کرد خون آلود  
بانگ تشنوع در جهان  
بلکه خون خواره صد نیرنگ  
یا سر خوشی تن گم در سر  
یتیم برداشت خمیر و روغن  
گامه آن شیر دل چون خوا  
کو بر آن کار زود پادبست  
درع پولاد گشت بر تن او  
خواست از شاه شهر دست  
پی تدبیر کار خویش گرفت

زالت راه آن گریه و تنگ  
سببی با خست روحانی  
انچنان که قیاس او برخواست  
اول از شهر آن طلب کاری  
جامه سرخ کردگان نوشت  
چون بدر یا خون در آمد زود  
دار زوی خود از میان برداشت  
گفت ریخ از برای خود نیرم  
یار نرسد تا کشایم این جز  
چون بدین شغل جامه ز خون زد  
هر که زمین شغل یافت آگاه  
همست کارگر بران دست  
همست خلق درای روشن او  
و آنکی بر طریق معذوری  
پس ره آن حصار پیش گرفت

و چون از آن راه گزیند از آن راه گزیند  
و چون از آن راه گزیند از آن راه گزیند  
و چون از آن راه گزیند از آن راه گزیند  
و چون از آن راه گزیند از آن راه گزیند

و چون از آن راه گزیند از آن راه گزیند  
و چون از آن راه گزیند از آن راه گزیند  
و چون از آن راه گزیند از آن راه گزیند  
و چون از آن راه گزیند از آن راه گزیند

سخا آن ملک در برودان و باقی در  
سختی و در آنجا که کما کما می یافت  
چون در آنجا که در آنجا که در آنجا که

<p>از در سخا فرد گرفت بچهر باتن کشتن گمان دفن کردند طرب آورده بر شیده سر همه بام در شش نثار نشان که اگر شکر بجا هداین بویند بر خود اورا اسیر شاه گنم دین سر ما خرید و مردی کرد نشان دمان شد بجا استکا خالیه سود بر عماری ماه ماه در سوکیش عاری کش کاخ ازو یافت چون شکوه دختر احوال خویش باوی گفت کرد با او همه حکایت خود چاه کنند و در قناده شدند در سر عجز پیش او مردند</p>	<p>جمله سر ما که بود بر در شهر داو تا بروی اسیرین کردند شد سوی خانه با همسزاده شهر میان بر سرش نشان افشان همه خوردند یک به یک سوکند شاه را در زمان تب کتم کان سر ما برید و سردی کرد و آن در سو سو سو سنیبا چون شب از نافها می شکفت در عماری نشست با دل خوش سوی کاخ آمد از گروه کوه پدر از دیدنش چون کل شکفت هر چه پیش آمدش زینک و بند و آن سواران کرد سپاوه شدند ز آن هزاران که نام او بردند</p>
--	--

شاخه خویان بچشم بستند  
کس گفت چای شکفت  
انروی برین است  
پس از او شد  
که از شکر شکر  
باج بر شکر  
وردیت راه چشمت  
فول استجا بود که او را  
واجب آن شد که با او  
فول استجا بود که او را  
واجب آن شد که با او  
فول استجا بود که او را  
واجب آن شد که با او

دین کل خانه گشت پیکار  
در باقوت بودین کل خانه  
با یاد آن که در آنجا که  
در آنجا که در آنجا که  
در آنجا که در آنجا که  
در آنجا که در آنجا که

سنگی که در کشت کوهان  
سنگی که در کشت کوهان  
سنگی که در کشت کوهان  
سنگی که در کشت کوهان

بسته بر کیش سخت خویش همان راست کویان در راست کرد منمان سدی با کوش بر سرش کرد کوه بر افشانی تنک شد بار که زبرک فراخ آن نه خوان بلکه آرزو دان هر کس آن خورد کار زود گشت شد طبیعت ز پرورش تازه بر همکها ز نند ز خصلت بیهمازا بجای خویش نشاند تا چه بازی کری گت را بوی از پس پرده کشت لعبت یاز بر کشاد و ستازی بسپرد چون رسایند شد یاز و آنچه آورده بد بدو بنود	مجلس آراشته بر هم کین انجمن ساخت نامداران را چونکه صف بر کشیده شد خواند شتر زاده را بجهانی خوان زرین کشیده شد از بی آرزو که بر خوان بود از خورشیدها که بود از چوین چون خورش خورده شد با ناله شاه فرمود تا بجایش خاص خود درون رفت و بجای پیش دختر نشست روی بازی آسور لعبت جان طراز ازینا که شش دوه لوله کین بجهان مارسان شتاب ش فرستاده پیش همان بود
---	---

و آن که در کشت کوهان  
و آن که در کشت کوهان  
و آن که در کشت کوهان  
و آن که در کشت کوهان

و آن که در کشت کوهان  
و آن که در کشت کوهان  
و آن که در کشت کوهان  
و آن که در کشت کوهان

و آن که در کشت کوهان  
و آن که در کشت کوهان  
و آن که در کشت کوهان  
و آن که در کشت کوهان

از حق دهم از سواد جواب  
 از حق دهم از سواد جواب  
 از حق دهم از سواد جواب  
 از حق دهم از سواد جواب

<p>عقد خود را زیکه کر بر بست          شب چراغی هم از قند آن          وین و آن هر یکی بر پیشونم          بلکه خود شید را شیا داد          آن دو هم عقد از هم          بیخ فوقی بند برونی و آب          کان دوم را سیم نیاید را          داد تا آنکه او دید سپرد          مهر رلب نهاده خوش خندید          مهره در دست کرد در کوش          بس که بر بخت خویش کرد نام          کین چنین یاری اختیار          مینت کس در یار کشر او          دانست ما زیر دانش او است          یاری گفت کی فرشته و ش</p>	<p>بانو آن نه ساد بر کف دست          تا در آن یافت هم طویله آن          هر دو در رشته کشیدیم          چون پرستنده در یاد          چونکه بجز نظر در آن انداخت          جز دوی در خمیاشاب          مهره از زق از غلامان          بر سر در نه ساد مهره خود          مهر یا نش پومره با در دید          ستد آن مهره در از سرش          با پدر گفت خیر و کار ساز          بخت من من چو یار          همسری یافته ام که همسراو          ماکه دانا شدیم و دانا دوست          پدر از لطف این حکایت خوش</p>
--	---

عقد خود را زیکه کر بر بست  
 شب چراغی هم از قند آن  
 وین و آن هر یکی بر پیشونم  
 بلکه خود شید را شیا داد  
 آن دو هم عقد از هم  
 بیخ فوقی بند برونی و آب  
 کان دوم را سیم نیاید را  
 داد تا آنکه او دید سپرد  
 مهر رلب نهاده خوش خندید  
 مهره در دست کرد در کوش  
 بس که بر بخت خویش کرد نام  
 کین چنین یاری اختیار  
 مینت کس در یار کشر او  
 دانست ما زیر دانش او است  
 یاری گفت کی فرشته و ش

عقد خود را زیکه کر بر بست  
 شب چراغی هم از قند آن  
 وین و آن هر یکی بر پیشونم  
 بلکه خود شید را شیا داد  
 آن دو هم عقد از هم  
 بیخ فوقی بند برونی و آب  
 کان دوم را سیم نیاید را  
 داد تا آنکه او دید سپرد  
 مهر رلب نهاده خوش خندید  
 مهره در دست کرد در کوش  
 بس که بر بخت خویش کرد نام  
 کین چنین یاری اختیار  
 مینت کس در یار کشر او  
 دانست ما زیر دانش او است  
 یاری گفت کی فرشته و ش

عقد خود را زیکه کر بر بست  
 شب چراغی هم از قند آن  
 وین و آن هر یکی بر پیشونم  
 بلکه خود شید را شیا داد  
 آن دو هم عقد از هم  
 بیخ فوقی بند برونی و آب  
 کان دوم را سیم نیاید را  
 داد تا آنکه او دید سپرد  
 مهر رلب نهاده خوش خندید  
 مهره در دست کرد در کوش  
 بس که بر بخت خویش کرد نام  
 کین چنین یاری اختیار  
 مینت کس در یار کشر او  
 دانست ما زیر دانش او است  
 یاری گفت کی فرشته و ش





شهرستان خرمین و کربلا  
 شاه ارشد ز عالم کون سواد سپهر  
 جاسه فیروزه کون ز قزوین  
 شاه فیروزه کون سواد سپهر



زلف را چون نقاب است  
 ز نقابی نقیبان است  
 خواست تا با بونی ساگر ای  
 آرد این با نوازند با کجاست  
 گوید از راه عشق بازی او  
 ستانی لبتو از می او  
 در کس تا او سوزد لبت

گفت در بر کمال  
 از سر و رخسار  
 من در سینه  
 زینت کس است  
 در کس تا او سوزد لبت

بندوی او پیر از نقابان  
 یوسف مصر کمان بازی  
 منظری غریب از انام  
 بود روی بصر انام  
 باغ خرمین که در جهان  
 در استان مازان  
 کوی از آن مصری کرد  
 چون از آن مصری کرد  
 چون از آن مصری کرد











زخمه و پیکر او در پهنای قافیه و در بزم و در خواب  
و درده منتساب شد اگر که از آنجا دور و در فراق با کرون  
مکنید برده از ماه و ماه از آنجا دور و در فراق با کرون

وزغ خواب جایگاه حسبت	سوزد از آن آب غمشین را
گر شب آشفته میشود در این	گفت به کرشیب بر آسم
این هوا خشک و رانه نهیها	من خود اندر حراج سودا
خاطرم را خیال بازی گشت	چون نباشد خیالهای
تانه بستم خیال شب باندی	چشم امشب ز راه دمسار
باز سحبت عافیت کامی	پس ز هر منزلی دهر بر لب
دید نفقی در رو کشیده در آن	تا به بیغوله در سید فرار
ناشده کس مگر که ساید در او	چاره سازی هزار باره در او
چون رسن بایش لوفتاده	شب در آن چاه خانه کو
رخ گفتی باشیا نه سید	تا با بیابان خانه رسید
برزین سینه نهاده بخت	فی خطر شد در آن حجاب نفیست
کرد بالین خواب که راس از	چون در آمد ز خوابی شین
نقش می بست بر حجر سیاه	دیده بکشاد بر حوالی پناه
چون سمن در سواد سید	بگذرم وارد دید نور سفید
دید تا اصل روشنی زجا	کرد آن روشنائی از چو

سراسر این لطیف دروشن  
کجا کجا و در کجا کجا  
خوابشین را از زخمه و در  
و در این باغی زیاده کجا  
و در این باغی زیاده کجا

سید و در این مشاگرد در او  
باز آن کس که می بینند  
جان از او تازنه او چه کجا  
سید چون کجا کجا کجا

صحن پاینده کرده در کنار  
شهر را در کجا کجا  
عقد خواب در کجا کجا  
اندر این وقت از در کجا  
درده باقوت از در کجا

کفت مردی و هم از  
دور مانده جای بهنگاز  
با آیینان درج بوده باز  
تا فلک نو آید از سزای او  
با این دیدن توانی او  
در عین بهنگاز او  
که در سزای او  
کفت مردی و هم از  
دور مانده جای بهنگاز  
با آیینان درج بوده باز  
تا فلک نو آید از سزای او  
با این دیدن توانی او  
در عین بهنگاز او  
که در سزای او

دیده در حکم خود سفید  
هم بانگ و بسند محض کون  
شکل سندی نشاید بر  
خریزه حقهای رنگ بزرگ  
چون طبرخون وی طبرزد  
سر زود رخ سرای دور  
خورد از آن نوشدهای  
چاک چاک دلش رسید بگوش  
خورده برخی در خوشی افشاند  
که بگیرد در در احوال  
چوب دستی بر آورده بدست  
شب به باغ آمده ز بهر  
از شب بخون در زوید لغم  
چونی و چستی چه دانند  
مرد مسکین بدست باقی

تا که انکو رنج کز سزای  
ز آب انکو نار آتش کون  
شاخ نارنج برک تازه ترنج  
بوستان چون مشعبی بزرگ  
میوه بر میوه سبب و سنج  
چونکه مالمان چنان بهستی با  
چند از آن میوه با لعل  
از خلاوة که نوشش کرد آن  
او در آن میوه ما حجب مانده  
ناکه از گوشه نغره برخواست  
پیدا آمد ز خشم و کینه بگوش  
کفت کای در ز میوه در  
چند سالست تا درین باغم  
کیستی و چه اصل خوانند  
چونکه با مان بر او حدیث

کفت مردی و هم از  
دور مانده جای بهنگاز  
با آیینان درج بوده باز  
تا فلک نو آید از سزای او  
با این دیدن توانی او  
در عین بهنگاز او  
که در سزای او  
کفت مردی و هم از  
دور مانده جای بهنگاز  
با آیینان درج بوده باز  
تا فلک نو آید از سزای او  
با این دیدن توانی او  
در عین بهنگاز او  
که در سزای او  
کفت مردی و هم از  
دور مانده جای بهنگاز  
با آیینان درج بوده باز  
تا فلک نو آید از سزای او  
با این دیدن توانی او  
در عین بهنگاز او  
که در سزای او  
کفت مردی و هم از  
دور مانده جای بهنگاز  
با آیینان درج بوده باز  
تا فلک نو آید از سزای او  
با این دیدن توانی او  
در عین بهنگاز او  
که در سزای او

کفت مردی و هم از  
دور مانده جای بهنگاز  
با آیینان درج بوده باز  
تا فلک نو آید از سزای او  
با این دیدن توانی او  
در عین بهنگاز او  
که در سزای او  
کفت مردی و هم از  
دور مانده جای بهنگاز  
با آیینان درج بوده باز  
تا فلک نو آید از سزای او  
با این دیدن توانی او  
در عین بهنگاز او  
که در سزای او  
کفت مردی و هم از  
دور مانده جای بهنگاز  
با آیینان درج بوده باز  
تا فلک نو آید از سزای او  
با این دیدن توانی او  
در عین بهنگاز او  
که در سزای او



آن بسیاران کرد و این کلمات  
و بلاخی بسیاران زین  
دست کبرند و در هر اندازند  
دست کبرند و در هر اندازند

باز پرسید کان شمشیر کان قیامت نمود روشن آتش بر روزار و ما خود دیو دیدیم ز خود شدم ظالی پیشم آمد هزار و پیکره این کشید آن فکند آنم زو تیرگی راز و شنیت کلید من سپید در چن چنان دیدم ماندم از کار خویش سرگشته کاهی از دست دیده نالید سیروم کام و می بریدم راه تا ز رخس خدای داد گما یا فتم با غمی از ارم خوشتر ترس دشمن کی از میان پیر گفت ای زبند هم زرت	چه زمینست آن که امین کافر میشنند ازشت که کین کان همه شتر ز یک شماره دیو دیده چنان خود در یکی صد هزار دیو دوده و دیو هر دو باشد در سیاهی سفید شاید کز سیاهی دیده شدیم دهنم خشک و دیده گشته گاه بردست دیده بالید که بلا حول که به رسم آمد ظلمت شد بدل با حیات باغبانی ز باغ دلگشتر وامشیم کام و امینی ز جای بگریم نجاست پیوسته
---	--

دست کبرند و در هر اندازند  
دست کبرند و در هر اندازند  
دست کبرند و در هر اندازند  
دست کبرند و در هر اندازند

گاه ز مری در  
کس که این  
دست کبرند و در هر اندازند  
دست کبرند و در هر اندازند  
دست کبرند و در هر اندازند  
دست کبرند و در هر اندازند

دوازدهم هم ز نو فقا و اول  
صافی اشام خالی از زردی  
نزدی خاطر ز جان باری  
کردت بود از زمان بود  
این زمین راه کبرند

دست او در سر او نهادند  
دست او در سر او نهادند  
دست او در سر او نهادند

باز گاهی بدو می خوردند  
باز گاهی بدو می خوردند  
باز گاهی بدو می خوردند

که بخون دل آمدت بچک  
در کلی نیست کجا عزتانی نیست  
تا درین باغ تازه میباری  
هر درختی ز باغی آورده  
زوی یکی شهر محشم باشد  
ز زبک من که هر سحر دارد  
که دل خویش تن هد و بندم  
در تو دل بسته ام بفرزند  
کنم این جلد را بنام تو من  
نو عروسکی که دل را بی بود  
هر چه خواهد بستاند از کس باشد  
دست عهدی بده بدین  
خار بن کی کنزای سر وین  
بنده شتم بدین خداوندی  
ای بتو خانم آبادان

این حسین سایر باغ مینوگ  
ملک من شد در این خلاق  
نصستی منخوری وحی نازی  
میومایش مبرر پرورده  
داخل آنکجی که کم باشد  
بیشارم خسر از انبار است  
این همه هست نیست پیوندم  
چون ترا دیدم از هر خبر شد  
کر بدین شادی ای غلام تو  
خواهت آنچه انکر رای بود  
دل زبسم بر شما و خوش باشم  
کرد خا میکنی بدین فرمان  
گفت مانان چه جای این سخن  
چون پذیرفتم بفرزندی  
شاد بادی که کرد به سادان

کما لیس لسان بوسه داد  
کما لیس لسان بوسه داد  
کما لیس لسان بوسه داد

دست او در سر او نهادند  
دست او در سر او نهادند  
دست او در سر او نهادند  
دست او در سر او نهادند





بسیار گوی و بی شکر  
از کجاست برین روزگار  
در میان اینها که در باغ  
چون زلفی که در میان  
چون زلفی که در میان

چون زلفی که در میان  
چون زلفی که در میان  
چون زلفی که در میان  
چون زلفی که در میان

چون زلفی که در میان  
چون زلفی که در میان  
چون زلفی که در میان  
چون زلفی که در میان

<p>دین تنک لایبهای فراخ از درختش جو کل فرود آورد بر چنین رقص نای خودش کان در آن کار خود میاچیت نامد از نپد پیر خود یادش پند پیران کجا سیاد آورد رفت تا آن بی مهجالی ز ماه سجده بردش چو تخت شاهان این شکر ریختن کلابش کین چنین است شرط حرامش داد هر دم نواله خاصش جام یا قوت گشت قوتش ناز نیمی چو صد هزار نیکار چرب و شیرین تر شکرش در میان کلاب و قند بود</p>	<p>ناز زمین رفت سوی صنبل لب لب اسباب برود آورد میهمان خود که جای کشتنش شد بنسب آن میاچیت از جوانی که در کف اندکش چون جوان چو شمشیر نهاد آورد عشق چون بر کف شرم اندازد ماه چون دید روی ماهان را با خودش بر ساط خاطرش کرد با او بخورد به هم خوانی از سردستی و اخلاصش چون فراخت رسید شان از لبی یافت چون شکسته بار نرم و ناز که از قبای حری رخ چو سیبی که دلپسند بود</p>
---	---

دین تنک لایبهای فراخ  
از درختش جو کل فرود آورد  
بر چنین رقص نای خودش  
کان در آن کار خود میاچیت  
نامد از نپد پیر خود یادش  
پند پیران کجا سیاد آورد  
رفت تا آن بی مهجالی ز ماه  
سجده بردش چو تخت شاهان  
این شکر ریختن کلابش  
کین چنین است شرط حرامش  
داد هر دم نواله خاصش  
جام یا قوت گشت قوتش  
ناز نیمی چو صد هزار نیکار  
چرب و شیرین تر شکرش  
در میان کلاب و قند بود

دانه خنک در میان لعلهای  
باده غلظت اینها در دهن  
بازمانده از اینها در دهن  
دانه خنک در میان لعلهای  
باده غلظت اینها در دهن  
بازمانده از اینها در دهن

بوسه میداد و این مسکنت  
و می بردند آن من بر لبست  
قالیم بوسی در سخندان هم  
جنک و دندان چسبیدند  
این زمان زخمت چو آشت  
رخ همان رخ نظر مند از راه  
کاورد سیلی از صیدستان  
که در آن گوی شش باشد  
تا کنم با تو آنچه میباید  
پس چنانم که دیده زخمت  
اشتهایم آتشین میکرد  
دید ماهی بارش داشته  
کا و چشمی شده بکا و می  
میشد از زیرش آب معنی کبر  
بازنی طفلش او قناده زراف

بر سر و رویش آشکار زخمت  
کافی چنگ من او قناده است  
چنگ در من زدی دو دندان  
جنک و دندان نگر چو چنگ  
اسنجان زخمت که بود خست  
لب همان لب شدت  
باده از دست ساقی مستان  
خانه در کوچه کبیر بسزد  
اینچنین و اینچنان بسی شاید  
کر سازم چنانچه در زخمت  
هر دم آشوبی اینچنین میکرد  
چونکه مانان بنواشته  
سیم ساقی شده کرار می  
زیر آن از دمای سیم چون  
نفره زد چو تیغ ربه

دانه خنک در میان لعلهای  
باده غلظت اینها در دهن  
بازمانده از اینها در دهن  
دانه خنک در میان لعلهای  
باده غلظت اینها در دهن  
بازمانده از اینها در دهن

بوسه میداد و این مسکنت  
و می بردند آن من بر لبست  
قالیم بوسی در سخندان هم  
جنک و دندان چسبیدند  
این زمان زخمت چو آشت  
رخ همان رخ نظر مند از راه  
کاورد سیلی از صیدستان  
که در آن گوی شش باشد  
تا کنم با تو آنچه میباید  
پس چنانم که دیده زخمت  
اشتهایم آتشین میکرد  
دید ماهی بارش داشته  
کا و چشمی شده بکا و می  
میشد از زیرش آب معنی کبر  
بازنی طفلش او قناده زراف

بیکر هفتاد و یک روز شک  
بیکر هفتاد و یک روز شک  
بیکر هفتاد و یک روز شک  
بیکر هفتاد و یک روز شک

<p>بار کیهای آب کندیده و آنچه از خرمه زیر ساقی ماند بلکه بالایش جراحیها ریزشش مستراح بود هم بر خود استغفر اللهی بخواند روی آن نی که پایدار شود این چه پویند این چه پرکاریست دیدم امروز مهنتستانی حاصل باغ روزگار بود در نقاب مراد ما داریم کابلهمان عشق با چه می بازند زنکی رشت شد که می بینی راح بیرون دستراح درون کلخی را کسی ندارد دست مهره پنداشت ماه در صله</p>	<p>جو بهای چو آب در دیده و آنچه او خورده بود باقی ماند بود حاشا جنبش راحتها و آنچه ریجان راح بود هم باز نامان بکار خود در ماند پای آن نی که ریکندار شود گفت با خویشین عجب کاریست دوش دیدم شکفته تبتانی کل نمودن باد خار چه بود و آگهی نه که هر چه ما داریم دانی از پرده را بر اندازند این رقمهای روحی و صنی پوستی بر کشیده بر سر خون گرز که با بر کشند آن پوست پس مبصر که مار مهره خرید</p>
--	---

تا با بالی او رفت زود جان  
شست خود را و رفت زود جان  
بچه کرد و زینین جراحی گفت  
بکس کسب کسب کارین کسب  
وین کارینده راه من بجای  
تو سینه کارینده و سینه  
ز غم که راه من بجای  
ساعتی که از غم که راه من بجای  
روی در سینه که راه من بجای  
بهر سینه که راه من بجای  
بهر سینه که راه من بجای

بهر سینه که راه من بجای  
بهر سینه که راه من بجای  
بهر سینه که راه من بجای  
بهر سینه که راه من بجای

از زرق با هم در هوا افتد که برود  
از زرق راست کرد در پرتو برود

دینک از زرق پر و قرار افون  
دینک از زرق در کار افون

کل از زرق تو گران خراب کند  
قص را اقص افق آب کند

دیده بر همه بریند و بارش  
تشنه بود آب زندگانی دید

دست خود را بسبب بستن  
دید خود را در آن سلامتگاه

از زرق آنست که آسمان  
تشنه از زرق او دنیا بخت

دیده در دست در زمان بیکاد  
کجا و کشت و دیو برده بود ز راه

باغ در کشاد کرد شتاب  
دید باران خوشین خاستن

از زرق آنست که آسمان  
از زرق او دنیا بخت

سوی مصد آمد از دیار آ  
همه یک از زرق کواری از زرق درین

بهریم را فاژد پیر تا فرجام  
باوی از دوستان که خورند

از زرق آنست که آسمان  
از زرق او دنیا بخت

نفت با دوستان خوشین تمام  
دیده کار زرق ز بهر او کردند

از زرق آنست که آسمان  
از زرق او دنیا بخت

از زرق آنست که آسمان  
از زرق او دنیا بخت

از زرق آنست که آسمان  
از زرق او دنیا بخت

از زرق آنست که آسمان  
از زرق او دنیا بخت

از زرق آنست که آسمان  
از زرق او دنیا بخت

از زرق آنست که آسمان  
از زرق او دنیا بخت

از زرق آنست که آسمان  
از زرق او دنیا بخت

از زرق آنست که آسمان  
از زرق او دنیا بخت

از زرق آنست که آسمان  
از زرق او دنیا بخت

از زرق آنست که آسمان  
از زرق او دنیا بخت

لا حیر بر کلی که از زرق است  
قصه چون گفت که زنی که چو  
در کنارش نشیند و آفتاب  
نشین



و در سعادت و در روزی که در آن روز  
شاهان و پادشاهان و پادشاهان  
و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان  
و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان



و در آن روز که در آن روز  
شاهان و پادشاهان و پادشاهان  
و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان  
و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان

و در آن روز که در آن روز  
شاهان و پادشاهان و پادشاهان  
و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان  
و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان

و در آن روز که در آن روز  
شاهان و پادشاهان و پادشاهان  
و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان  
و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان

کبک در آن زمان که در آن راه بود  
و در آن زمان که در آن راه بود  
و در آن زمان که در آن راه بود  
و در آن زمان که در آن راه بود



و آنکس که در آن راه بود  
و آنکس که در آن راه بود  
و آنکس که در آن راه بود  
و آنکس که در آن راه بود

سوی شهری در کشیدند  
هر یکی در جلال کوشیدند  
نام آن خسیو نام  
چون آن خسیو نام  
تا رسیدند به آن راه  
که در آن راه بود

کبک در آن زمان که در آن راه بود  
و در آن زمان که در آن راه بود  
و در آن زمان که در آن راه بود  
و در آن زمان که در آن راه بود

کرده باد شمال را چو سموم  
دور بی دار دو ندارد آب  
شهر خرد داشت کان زین  
شهر خرد داشت کان زین

کبک در آن زمان که در آن راه بود  
و در آن زمان که در آن راه بود  
و در آن زمان که در آن راه بود  
و در آن زمان که در آن راه بود

داشت با خود و لعل آن  
داشت با خود و لعل آن  
داشت با خود و لعل آن  
داشت با خود و لعل آن

کتاب سحر و جادو در بیان اسرار و معانی  
کتاب سحر و جادو در بیان اسرار و معانی  
کتاب سحر و جادو در بیان اسرار و معانی

کتاب سحر و جادو در بیان اسرار و معانی  
کتاب سحر و جادو در بیان اسرار و معانی  
کتاب سحر و جادو در بیان اسرار و معانی

کتاب سحر و جادو در بیان اسرار و معانی  
کتاب سحر و جادو در بیان اسرار و معانی  
کتاب سحر و جادو در بیان اسرار و معانی

<p>یا بمنت بخش یا بفروش گوهرم را با بخش سوز نام خود را ورق کشا درو فار غسَم زین فریقا درو تا روی سوی شبهر درو من ز دیو آدمی فریبترم مهره تو بجهت بازی من کرده ام در مقام بربکیب چون بشهر آبی آب منی گر منش عاقبت ستانی باز گر منش هیچ کوزه ستانی تا سپارم بدست گوهری کین از آن آن ازین جزیر ورنه زین بخور روی بتا کتاب سردم دهری باشکم</p>	<p>شرابی آب از آن زلال دین دو گوهر در آن بخش انداز شکر خشم خدای بادرو گفت که سنگ چتر آتش میدهمسی گوهرم بویزانی نه حرفم که این فریب خورم زند وقت چاره بازی من صد هزار آن چنین نکته ارم که آب من بخوری آن که هر چون ستانم از تو گوهری بایدم که نتوانم گفت خیر آنچه گوهرت بجوی گفت شکرگان دو گوهرت چشمها را فروشن هر دو برآ خیر گفت از خدا تدارکی شرم</p>
--	--

کتاب سحر و جادو در بیان اسرار و معانی  
کتاب سحر و جادو در بیان اسرار و معانی  
کتاب سحر و جادو در بیان اسرار و معانی

در کمال زلف بهمان پیر ایستاده  
 زلف و رخسار و کز آن بوی خوش  
 زلفش از بوی گلستان برتر بود  
 زلفش از بوی گلستان برتر بود

نامش کشتن چراغ در  
 لوهرش از تاج سرین  
 آب بارادار کرد در حبت را  
 مردی دیده را حق بجدا  
 بند آگاهی ز خیر و شرش  
 به که چشمش بند که خود رویه  
 مرده را ز آن چنان نرسید  
 کله داشت دور از افک  
 گانچان چار پانده کسی  
 او توان کرد بد آن در کرد  
 چون بیایانسیان بیایان کرد  
 کله را میچاند دشت بدشت  
 کردی استجاد و هفته نکله  
 کله بر جانب دگر میزند  
 پنجه آنجا کشیده بود پویش

در چراغ دو چشمه زده  
 ز کشتن را به تیغ کلون  
 چشمشند چو کرده بود تبا  
 جامه درخت و کوشش  
 خیر چون فستق بود شش  
 بر سر خون و خاک میفلطید  
 حال خود که چشم خود دیدی  
 بود کردی ز بهترین بزرگ  
 چار پایان خوب نیرسی  
 خانه هفت هشت با او خوش  
 کرد صحرا نشین کوه نورد  
 لذیذ برای علف صحرانگشت  
 هر کجا دیدی آنچو در گیاه  
 پیش چون خالی از علف همانند  
 از قضا در آن دور و دور

در کمال زلف بهمان پیر ایستاده  
 زلف و رخسار و کز آن بوی خوش  
 زلفش از بوی گلستان برتر بود  
 زلفش از بوی گلستان برتر بود

زلفش از بوی گلستان برتر بود  
 زلفش از بوی گلستان برتر بود  
 زلفش از بوی گلستان برتر بود  
 زلفش از بوی گلستان برتر بود  
 زلفش از بوی گلستان برتر بود

بگفت ای پسر جانم این کس را که می بینی  
بگو که چه است و از کجاست و چه می کند  
بگفت ای پسر جانم این کس را که می بینی  
بگو که چه است و از کجاست و چه می کند

گفت ای پسر جانم  
بگو که چه است و از کجاست  
بگو که چه است و از کجاست  
بگو که چه است و از کجاست

پیش آن زخیم خورده ز فکرت ایچنین خاکسار و خون آلود و ایچنین زینهار بر تو که خود که پری زاده دگر ملک قصه من در ازین می دارد شسته را جمد کن که دریابی گر یکی قطره هست جان بر دم دادش آبی بلطف آب حیات خورد بر سدر آنکه شاید خورد باتن آمد دل رسید او در هم افکند بر د نام خدا شفله در پنبه مانده بود پیروز که بر انکخت شاید از خالی وز سر مردمی گرفتش دست قایمش گشت بر در بره ترا	نازنین را ز سدر برون شد گفت و یک یک چه کس توانی نمود این ستم بر جوانی تو که کرد نیز گفت ای درشته افلکی کار من طرّفه بازنی دارد مردم از تشنگی و بی آبی آب گر نیست رو که من مردم ساقی نوشش لب بلبید نجات تشنه دگر دم دل ز شربت سرد زنده شد جان بر مرثیده او دیده اش را که گنده دیده گر خواشیده بد پیدی روز آن قدر دید زور در پیش پنبه در چشم او نهادند به کرد جهدی تمام تا بر خلاصت
--	---

گفت ای پسر جانم  
بگو که چه است و از کجاست  
بگو که چه است و از کجاست  
بگو که چه است و از کجاست

گفت ای پسر جانم  
بگو که چه است و از کجاست  
بگو که چه است و از کجاست  
بگو که چه است و از کجاست

از غلامه در دست نشاند  
در دو دیده با هم در بر  
شستون به سار نهاد  
از غلامه در دست نشاند  
در دو دیده با هم در بر  
شستون به سار نهاد  
از غلامه در دست نشاند  
در دو دیده با هم در بر  
شستون به سار نهاد

که بالا سر چشم او سفینه  
شد ز بی دیده کی نظر بسته  
باز با سیت کرد بر کی چینه  
سودن انجا و تاب از دست  
یافتی دیده روکشانی باز  
به شود آن باب برک درخت  
گفت از آن آب حور که حالی با  
گرسیمش کشاده کرد مغز  
رو زنی در میان هر دو در  
دیده رفته را در آرد نوز  
صرحیان را دهد ز صرح بجا  
دل به تدبیران علاج سپرد  
تا کند برک بینواتی راست  
راه برداشت رفت سوی  
نوشش واروی خستگان از

قصه چشم کندش گفتند  
کرد چون دیدگان جگر خشت  
گفت کر شاخ آن درخت بلند  
کو قرن برک و آب از دست  
کر حسنین مرهمی گرفت ساز  
رخنه دیده کر چه باشد سخت  
پس نشان داد آن درخت کجا  
بست رسته که بر درختی نغز  
شاخش از بیخ بر کشیده دو  
برک یک شاخ از او چو خط  
برک شاخ دگر چو آجیات  
چون ز کرد آن کشید ز کرد  
لا بهما کرد از پدر در خواست  
کرد چون دید لا به کردن سخت  
باز کرد از درخت شستی برک

دیده با این سینه باز نهاد  
وان غلامه در دست نشاند  
در دو دیده با هم در بر  
شستون به سار نهاد  
از غلامه در دست نشاند  
در دو دیده با هم در بر  
شستون به سار نهاد  
از غلامه در دست نشاند  
در دو دیده با هم در بر  
شستون به سار نهاد

چون در میان هر دو در  
دیده رفته را در آرد نوز  
صرحیان را دهد ز صرح بجا  
دل به تدبیران علاج سپرد  
تا کند برک بینواتی راست  
راه برداشت رفت سوی  
نوشش واروی خستگان از

چون در میان هر دو در  
دیده رفته را در آرد نوز  
صرحیان را دهد ز صرح بجا  
دل به تدبیران علاج سپرد  
تا کند برک بینواتی راست  
راه برداشت رفت سوی  
نوشش واروی خستگان از

داستان عشق خفا که در کتب کهن  
از زبان غنچه‌ها بر زبان  
روایت می‌شود بسیار است  
و در کتب کهن بسیار است  
و در کتب کهن بسیار است

لفظ شیرین او شنیده‌ی دل در او بسته بود آن دل‌بند از جمله دور کردی آفت‌گر کرد صحرائی و بسیارانی خیر چون شد کجایه در کساح باز جستند حال دیده او خیر از ایشا حدیث تنه‌ی قصه گوهر و خریدن آب انگیز از دیده گوهرش کند این که بر سفت آن که بر برداشته کردگان و استان شنید خیر بتولای خود عزیزش کرد کاستخا شنند بادی علی چون شنیدند کان <sup>شیرین</sup> فرخ از نام گشت نامی تر	لطف دستش بدور رسیده هم در بسته دل ز بهی پیوند داستی پاس جمله خورد ز ک چون از وی یافت آن تن اسان قصه جست و جوی کشف فرخ کرک بود آن کس تر رسیده او هر چه بودش ز خیر تر گرفت کاستش شنکیش کرد و کباب بد کردوش او رساند کردند و آب ناده شده استن جدا روی بر خاک زد و پراوردید حاکم و خان زمان و پیش کرد رسند آن شکوفه را خلی چه بلا دید از آن زمان تر شد برایشان ز جان کرامی تر
--	---

نقش کرم  
کجا چون من  
در قشری را بدین حال  
نتوان یافت  
من بر ایشان خود  
سختی نکرده  
باز آن

زیر کانه بر آورده  
ببین و ضمیمه  
عین شام دل زینکار  
شیرین شنیدند  
دیده شکوفه  
کفایت کردی  
از فرمان  
دو کس بنامها  
دل و جان بر دو باز  
چون بجان برده  
عفت چون نویسی

از آن که در وقت هر بار که در آن کتب  
از آن که در وقت هر بار که در آن کتب  
از آن که در وقت هر بار که در آن کتب

داغ تو بر تر از جبین منست	شکر تو بیش از آفرین منست
گر بجوی درون و بسپروم	بوی خوان تو آید از غم
خوان چو بر بدین نداه	سر بر آن خوان اگر بجوانی
بیش از این میبمان نشاید	نمکی بر جگر نشاید سود
بر قیاس نواله خواری تو	تا بد از من سپاس داری تو
مکرم هم نفس خورشید	دهد آنچه آورم حق تو بجا
گر چه تیسار یا نم از دوری	خواهم از خدمت تو دوستی
دیر کا هست کز دلالتش	دورم از کار و از کفایتش
عزم دارم که با مداد بگاه	سوی خانه کنم عنایت راه
گر بصورت جد اشوم ز برت	بزد همتم ز خاک درت
چشم دارم بچون تو چشم زور	گر درون دلم نداری دور
همتم را کشاده بال کنی	و آنچه خوردم مرا حلال کنی
چون سخن گو سخن با خبر بود	در زوالتش سخن خاند کرد
گریه کرد و از میان برخاست	مای هبونی فتاده از چپ راست
کرد در بیان و کرد زاده برتر	مغز با خشک و دید ما بهتر

از آن که در وقت هر بار که در آن کتب  
از آن که در وقت هر بار که در آن کتب  
از آن که در وقت هر بار که در آن کتب

از آن که در وقت هر بار که در آن کتب  
از آن که در وقت هر بار که در آن کتب  
از آن که در وقت هر بار که در آن کتب

از آن که در وقت هر بار که در آن کتب  
از آن که در وقت هر بار که در آن کتب  
از آن که در وقت هر بار که در آن کتب



از آن یکی عسلان صبح می خورد و در ایام دیدار بنام  
 و بنام سرد از آن یکی عسلان صبح می خورد و در ایام دیدار بنام  
 و بنام سرد از آن یکی عسلان صبح می خورد و در ایام دیدار بنام

<p>صبح مارون صفت چو بک        از سر طالع بهایون بخت        کرد خوشدل ز خواب که بر خاک        تبکاجی که اصل سوخت        دختر خویش با سپرد بخیر        تشنه مرده آب حیوان یافت        ساقی نوش لب تشنه خویش        اولش کرد آب جان داد        شادمان زیستند هر دو هم        عهد پیشینه یاد می کردند        گوهر مایه که با خود داشت        تا چنان شد که ملک طالع        چون از آن مرغزار آب خفت        خیر شد زان درخت صد ساله        نر زیکساخت کمرستون دو شاخ</p>	<p>مرغ نالیسد چون جلاجل روز        رفت سلطان مشتری بخت        کرد کار نکاح بستان رهت        تخم اولاد از او برد سند است        زهره راداد با عطار در سیر        نوزخور شید بر شکوفه بیتافت        شریقی داد از آب گوش خویش        آخرش آب زندگانی داد        ز آنچه باید نبود چیزی کم        آنچه شان بود شاد می خوردند        بر کرانمایه کان خود بگذاشت        بسوی خیر بارگشت همه        برف کنند سوی صحرا رفت        که از وجانش بود در ماجرا        چید بسیار بر کهای فراخ</p>
--	---

و بنام سرد از آن یکی عسلان صبح می خورد و در ایام دیدار بنام  
 و بنام سرد از آن یکی عسلان صبح می خورد و در ایام دیدار بنام  
 و بنام سرد از آن یکی عسلان صبح می خورد و در ایام دیدار بنام  
 و بنام سرد از آن یکی عسلان صبح می خورد و در ایام دیدار بنام  
 و بنام سرد از آن یکی عسلان صبح می خورد و در ایام دیدار بنام

و بنام سرد از آن یکی عسلان صبح می خورد و در ایام دیدار بنام  
 و بنام سرد از آن یکی عسلان صبح می خورد و در ایام دیدار بنام  
 و بنام سرد از آن یکی عسلان صبح می خورد و در ایام دیدار بنام  
 و بنام سرد از آن یکی عسلان صبح می خورد و در ایام دیدار بنام

خوردن و گفتش بسیار بود  
 از دماغش فرو ریختن کرد  
 داد تا شاه زاده نامش آرد  
 کرد در آن سوره خوانی آرد  
 است از آن و لاله کرد آرد  
 خردن و گفتش بسیار بود  
 از دماغش فرو ریختن کرد  
 داد تا شاه زاده نامش آرد  
 کرد در آن سوره خوانی آرد  
 است از آن و لاله کرد آرد

آن خلل را علاج با خودی	خیر که مردم این خسبشین
گزره این خار را تو نام رفت	کس فرستاد پادشاه را گفت
و اورم با تو شرط خویشی	بسم رنج او بفضل خدای
کز طمع هست بنده را دور	لیک شرط آن بود بدستوری
از برای خدای خواه هم کرد	این دورا که رای خواه هم کرد
کند اسباب این عرض دور	تا خدایم بوقت فیروزی
شاه دادش بدست پادشاه	چونکه پیغام او رسید بشاه
شاه پرسید گفت کی سره کرد	خیر شد خدمتی بواجب کرد
کاخترم داد از سعادت بر	چیت نام تو گفت نام خیر
گفت کی خیمه بند چاره کمال	شاه نامش خسته دید بقال
عاقبت خیر باد چون نامت	در چنین شغل نیک مچانت
تا بجلوت سرای دختر برود	وانکه اورا بجز می سپرد
سروی از باد صرغ کشید	پیکری دید خیر چون خور
شب نیا سوده روز ناخفته	کاوشش چو شیر آشفته
داشت با خود کره بر او زده	انذکی برک از آن خسته درخت

خوردن و گفتش بسیار بود  
 از دماغش فرو ریختن کرد  
 داد تا شاه زاده نامش آرد  
 کرد در آن سوره خوانی آرد  
 است از آن و لاله کرد آرد  
 خردن و گفتش بسیار بود  
 از دماغش فرو ریختن کرد  
 داد تا شاه زاده نامش آرد  
 کرد در آن سوره خوانی آرد  
 است از آن و لاله کرد آرد  
 خردن و گفتش بسیار بود  
 از دماغش فرو ریختن کرد  
 داد تا شاه زاده نامش آرد  
 کرد در آن سوره خوانی آرد  
 است از آن و لاله کرد آرد

خوردن و گفتش بسیار بود  
 از دماغش فرو ریختن کرد  
 داد تا شاه زاده نامش آرد  
 کرد در آن سوره خوانی آرد  
 است از آن و لاله کرد آرد  
 خردن و گفتش بسیار بود  
 از دماغش فرو ریختن کرد  
 داد تا شاه زاده نامش آرد  
 کرد در آن سوره خوانی آرد  
 است از آن و لاله کرد آرد









چون که از ناز نعلستان بود  
چون که از ناز نعلستان بود  
چون که از ناز نعلستان بود  
چون که از ناز نعلستان بود

چند صلوه که خود نبودش نام میومای لطیف طبع فریب بگذر از ناز نعلستان بود چون با ندازه آن خوردش خردیم در هم آینه خسته اند هر کسی سرگذشتی از خود و امد افسانه تا بسیمبری دلفریبی که چون سخن گفتی بر کشاد از حقیق چشمه نوش	برخی از بسته برخی از با دم از روی انکور از صفایان که همه خانه نازستان بود بجی آهنگ پرورش کردیم من و چون من فسانه کوی یکی از طاق دیگری از خفت شده در شیر و شیر در شکر مرغ و ماهی از آن سخن گفتی عاشقانه بر آوردید محوش
---	---

داستان در بیان خواب و باغ

گفت شیرین زبان جوان عسی کاه و آتش آموزی اگر از علم از کفایت نترس داشت باغی بشکل باغ آدم خاکش از بوی خوشش پر	کز نظری شکر ستانی بود یوسف وقت مجلس افزون پارسانه پیش برتر از هر چیز باغبان کرد باغ او جوهر میومایش چو میومای بهشت
---	--

از ناز نعلستان بود  
از ناز نعلستان بود  
از ناز نعلستان بود  
از ناز نعلستان بود

چون که از ناز نعلستان بود  
چون که از ناز نعلستان بود  
چون که از ناز نعلستان بود  
چون که از ناز نعلستان بود

باغبان نعلستان باغ آدم  
باغبان نعلستان باغ آدم  
باغبان نعلستان باغ آدم  
باغبان نعلستان باغ آدم

چون بیباغ غمگین بر آید  
بماند ای برود زنده در پیش  
بعد از از در دشت گلزار  
از پناه از نغمه گزلی  
تو آمد در دانه تن جوان  
کمان از باغ باغ بود  
بماند ای برود زنده در پیش  
چون بیباغ غمگین بر آید

جان پوزان درون بجان  
میوه دل برده بر جاندارم  
جام حاضر نبود جارم  
نه کلیدی که بر کشایدور  
سرور رقص بود و کل در خواب  
در همه باغ هیچ راه نند  
رکن دیوار خویش را بشکافت  
صوفیانه بر آورد یابی  
دیدن باغ را بهمانه بند  
باغ چو نشت باغبان حسرت  
که در آن بوستان ندید  
بر در باغ داشتند وثاق  
چشم نامحرمی نیامد راه  
یافتندش کثیر کان کستاخ  
وز و پنداشتند و بستندش

باغ پر شور از آن خوش  
رقص در بر درختی افتاده  
خواجگ کاوازه عاشقانه  
نه شکیبی که بر کرایه سر  
در بسی گوشت کس نداد چو آب  
کرد بر کربان باغ خود کردید  
بر در خوش تن چو بار نیافت  
شد درون تا کند تماشا شبی  
کوشش ز غم ترانه بند  
شورش باغ منگردد از  
زان کلی چند بوستان لغو  
دو کس سینه ترک سپین ساق  
تا بر آن حور بیکران چو ماه  
چون درون رفت خواجگ را  
زخم برداشتند و خستندش

چون بیباغ غمگین بر آید  
بماند ای برود زنده در پیش  
بعد از از در دشت گلزار  
از پناه از نغمه گزلی  
تو آمد در دانه تن جوان  
کمان از باغ باغ بود  
بماند ای برود زنده در پیش  
چون بیباغ غمگین بر آید  
صاحب باغ چون شمشاد  
بر در اول بهر آن خست  
بماند ای برود زنده در پیش  
چون بیباغ غمگین بر آید  
صاحب باغ چون شمشاد  
بر در اول بهر آن خست  
بماند ای برود زنده در پیش  
چون بیباغ غمگین بر آید

صاحب باغ چون شمشاد  
بر در اول بهر آن خست  
بماند ای برود زنده در پیش  
چون بیباغ غمگین بر آید  
صاحب باغ چون شمشاد  
بر در اول بهر آن خست  
بماند ای برود زنده در پیش  
چون بیباغ غمگین بر آید



کلیه اشیا را در این دنیا  
بسیار است و در این دنیا  
بسیار است و در این دنیا  
بسیار است و در این دنیا

دست و پایش ز بند بگشاید	بوسه بر دست پامی آورد
عذر مانخواستند بسیار	هر دو یکدل شدند در کارش
پس بعد رمی که خصم با او شود	رخنه باغش استوار شود
خاز بردند و در خنده راستند	از شیخون ره زنان راستند
بگشتند پیش خواجه بنام	باز گفتند قصه های دراز
که درین باغ چون شکفته	که از خواجه باد بر خوردا
میها نسبت دلستان تارا	ماه رویان مهسبلان را
هر زانی خوب که در سهراب	دیده را از جمال او بهر است
همه جمع آمد درین خشنود	شمع بی دود نقش بی آغوشند
عذر آن را که با تو بدردم	خاک آب خورد خود کردیم
خیز و با ما یکی زمان خرم	تا براری زهر که خوابی کرم
روی درکش بکج نشینان	شاد می کنی در آن گل افشان
هر سخی را که نل درو بتد	مهر روی تهری و سپیدی
آوردیش بکج خان تو	تا نه بد سر استان تو
خواجه را چون سخن بگویش	شهوة خنده خودش

بسیار است و در این دنیا  
بسیار است و در این دنیا  
بسیار است و در این دنیا  
بسیار است و در این دنیا

بسیار است و در این دنیا  
بسیار است و در این دنیا  
بسیار است و در این دنیا  
بسیار است و در این دنیا

بسیار است و در این دنیا  
بسیار است و در این دنیا  
بسیار است و در این دنیا  
بسیار است و در این دنیا

بازی دیدار کی تو از آن در میان  
بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو

حوض کوثر بود نوشته غلام  
ماه میان ستم ندیده در آن  
سوسن و زکر و سوسن  
حوض دیدند ماه تا ماهی  
واب چون آفتاب بافتن  
کره از بسند فوطه مارکن  
ور لطافت چو در آب  
می نهفتند سیم را بسواد  
ماه تا ماهی اوفتاده است  
هر کجا ماهیست بر خیزد  
کرده با ماهیان درم ریزد  
بر سمن ریشخند می کند  
نار و نارنج را کرو بردند  
مار می گفت و زلف می افشان  
کوه می گفت می برید زین

حوض ساخته ز سنک خاک  
میشد آبی چو آب دیده روان  
کرد آن آب ناروشن  
آمدند آن بستان خرکاهی  
کرمی آفتاب تافته شان  
سومی حوض آمدند مارکن  
صدره گفتند بی نقاب  
میزدند ابراسیم مراد  
ماه و ماهی روانه هر دو  
ماه در آب چو درم ریزد  
ماه ایشان در آن دلاوری  
ساعتی دست بند می کرد  
ساعتی بر سب در افسرد  
این یک از آبسار تیرا  
وان بدین منبر و ساق و

بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو

بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو

بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو  
بازم کلان در دهان تو

کلمه موعظه ایست که در این کتاب است و در این کتاب است و در این کتاب است

آن را در این کتاب است و در این کتاب است و در این کتاب است

کلمه موعظه ایست که در این کتاب است و در این کتاب است و در این کتاب است

<p>او فتاده چو سرد بر بارش بغریبی هزار دل پرده چون بدستان زنی کشاد خواجہ بر تنه جهان از دور گرچه بودند هر یکی ماهی زاهد از راه رفته نهبانی بعد یکساعت آن دو آب چشم آهوا نیک ز خوش او بودند آمدند از ره شکر باری خواجہ را در حجاب کمه دیدند که همه لعلتان چو نثار داد خواجہ نقشش که دل سپند آورد وین نکته هنوز بر حسبند آن پری زاده را ز بنویس بطریقش که کس کمان نبرد</p>	<p>نار در آب و آبی نارش هر که دیده برابرش مرده عشق همشیار و عقل گشت فته تر ز آنکه میندوان نبرد او در آن جمع بود چون کافری بین زهی سلمانی کاتش برق بود شان دیدم آهوا از آب یوز بنمودند کرده زیر قصب گلدار حاجبانه ز کار رسیدند میل تو بر که ام یک افتاد در میان داشتند آورد کفتی آهوا بنویز بر حسبند آوردیدند بانوار خنک که برود زان دو شخص جان نبرد</p>
--	---

کلمه موعظه ایست که در این کتاب است و در این کتاب است و در این کتاب است

عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود

حمر از آب حیات بردارد  
زیر چنگ خود کشید زو  
خشت خشت از نهال شکست  
کار و نیکیان بر بندگی آمد  
این ازین سو شدن ابدان  
دور گشتند از آن چهارگاه  
رفت بر گوشه و غم میخورد  
بر در ابرو کرده چون خواران  
چنگ را بر کنار خویش نهاد  
عاشقان از ناله شنیدند  
باد بر خستگان عشق درود  
بدرستی شکستی دارد  
عاشقم عاشقم با یک بند  
صبر نماید بر بسج عاشقت  
توبه در عاشقی کند کار است

خواست تا نوش حشمت بخارد  
چون در آمد شب تابش کجور  
چایکه است بود شختی گفت  
غرم ویرینه بد فرود آمد  
این بیهوشی و آن ز سوسنی است  
تانه بیندشان که بر سر راه  
خواجده گوشه گرفت از آن غم  
شد کزینک شب بایلان  
رهنجیامی که شسته پیش نهاد  
ناله و چنگ او پسید کرد  
گفت کز چنگ من بخال رود  
عاشق آن شد که خستگی دارد  
عشق پوشیده چند دریم  
مستی و عاشقیم در اورد  
کریم بر جان عاشقان خوار است

عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود

عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود

عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود  
عاشق از این عالم دور شود

کافری که بیست و یک بار از کعبه بیرون رفت  
و بیست و یک بار از کعبه بیرون رفت  
و بیست و یک بار از کعبه بیرون رفت  
و بیست و یک بار از کعبه بیرون رفت

آمدند آن بستان و فاکرند سر و تشنه بجوی آب سیدم جای خالی و آنچه جان باری خواجر را در عروق هفتادم و آنچه گفتن نشایدش با کس خواست تلدر بلبل سفت کند کرید و حشی از سر شاخی جست بر بگوشن بر زمین و برد و جستند دل رسیده زجا دور گشتند تا رسیده بگا نوش لب رفت پیش تو فلین چنگ مزه و چنگ در میخت سر دین بر کشیدند بلبلند بلبل آمد نشست بر سر شاخ باغبان باغ را مطرا کرد	ان صتم را به دور ما کردند افتابی با بامتاب رسید که گسند صبر در چنان کاری خون بجوش آمده ز جستن کام با تو گفتم نعود و بالندوب طاق را بار و او حجت کند دیدم موشی بکج رسوخ صدمه در دو نازنین افتاد تاب در دل افتاده تک در پاک کار چخته بر بین که چون ظلم چنگ را بر گرفت نیم شبان کار غوان آمد و چهار شکفت خنده کل کشاده حقه قند روز بازار همیشه گشت فراخ شاهی آمد در و تماشا کرد
---	--

کافری که بیست و یک بار از کعبه بیرون رفت  
و بیست و یک بار از کعبه بیرون رفت  
و بیست و یک بار از کعبه بیرون رفت  
و بیست و یک بار از کعبه بیرون رفت

کافری که بیست و یک بار از کعبه بیرون رفت  
و بیست و یک بار از کعبه بیرون رفت  
و بیست و یک بار از کعبه بیرون رفت  
و بیست و یک بار از کعبه بیرون رفت

کافری که بیست و یک بار از کعبه بیرون رفت  
و بیست و یک بار از کعبه بیرون رفت  
و بیست و یک بار از کعبه بیرون رفت  
و بیست و یک بار از کعبه بیرون رفت

گفت که گفتند عاشقان بکس از راه بداند که  
دست یاری به یونان یاری  
گفت که گفتند عاشقان بکس از راه بداند که  
دست یاری به یونان یاری

بفراخت نشست کاه پست چون گل اندر گشت از خوش گرفت چون کسمن بر بساط ساسان سرو با گل قران نهادی دست در کار و پای رفته هم بساطش کرد پذیرفته آتش را آب نیشاند دیده بداخته کرد و چی چید از کد و مار سن برده بکار هر کد و فی در شکال طبل و آنکه چه طبل چیل آهوا زاده شد ز نچه یوز شعنه بالو سر و محاسب با باز و دنبال کار خویش گرفت پیش آن همه مان برده شد	زیر آن تخت پادشاهی تخت دلستان را به پیش گرفت زاد سروی بدان هم آمان در کنارش کشید و شادی خواجه رامه در آمده بکنار مهره خواجه خانگی شده چون بر آن قلعه شد که بست موش و ششی مگر تا کلبند گر چون مرغ بر زمین پرواز بز زمین آمد آنچنان چیلی بانک آن طبل رفت سمنیل باز بانک اندر او فتاد بهوز خواجه نداشت کاه بخت گفتش که داشت را پیش گرفت هر آن صدم رفت با هزار همس	تا قاطب شد خندان ماند بر و انداز از آنه نور شکر شکر آب جوی ای که خضر همیشه کج یاری طغر بجز آن است از یاری نور از راه و بی در راه نور از راه و بی در راه نور از راه و بی در راه
--	--	---

گفت که گفتند عاشقان بکس از راه بداند که  
دست یاری به یونان یاری  
گفت که گفتند عاشقان بکس از راه بداند که  
دست یاری به یونان یاری

خداوند بزرگوار را در این دنیا و آخرت  
بهر کسی که او را در راه حق  
و بیان از خداوند  
سزاوارتر است

و بیان از خداوند  
سزاوارتر است  
و بیان از خداوند  
سزاوارتر است

و بیان از خداوند  
سزاوارتر است  
و بیان از خداوند  
سزاوارتر است

<p>آنچه در دوزخ آورد دم سرد مریخی ساختند بر دلش نبی دلی را بوعده دادند مهربانی و مهربان تر باش کافت آنجا نسیا و در پرده پاس دارانه پاسه داریم پیش آن سرفروش کل خسار خواجه را یافت دلنوازی کرد خواجه کان دید خواجه کی بگذشت حبت بیغول در آن لیستان یا سمن خر منی چه کند بوز بر سرش بشید درین قاری ساخت اندر میان نه کاری نازنین را در و کشید بنیان بند صبری و کر که نتوان گفت</p>	<p>حال پرسیده شد حکایت کرد چاره ساز آن ز چاره ساز بر دل بسته بند بگشادند که درین کار کاروان تر باش وقت کارشیا نه جای ساز مانخود از دوری نکره داریم آمدند آنکهی پذیره کار تا دگر باره ترک تازی کرد آمد از خواجه بار غم برداشت سر زلفش گرفت چون لیستان بود در کنج باغ جانی دور بر کشیده علم بد یواری خواجه زان به نیافت بارگی یا سمن را ز هم در پید ساز بند صدش کشاد و شرم</p>
--	--

و بیان از خداوند  
سزاوارتر است  
و بیان از خداوند  
سزاوارتر است





وین چنین شب بختی سبک باد  
بدری برین در میان  
بختی سبک باد  
بدری برین در میان

صبح چون غنک اصطلاح  
بادی آمد بکف گرفته چراغ  
خواجده بر زد علم سلطان  
زانش عشق بازی شدوش  
چون بشهر آمد از وفادری  
ماه دو شیشه در سا بجهت  
لعل تا سفته را بر جان سفت  
گر به بینی ز مرغ تا ماهی  
دولتی بین که یافت از لال  
چشمه یافت پاک چون خورد شید  
در سفید سیت روشانی رود  
همه رنگی بعیب الودت  
هر چه زالودکی شود بونید  
در پرستش بوقت کوشیدن  
چون سمن سینه زمین سخن بر خاست

بر عمود زمین تنسید لعلاب  
باغبان زار نشسته در بیاب  
رست از بند و بنده فرما  
آمده خاطرش چون دیگ پخت  
کرد مقصود را طلب کاری  
بست کابین چنانچه باشد  
مرغ سید ارکشت و ماهی  
همه را با باشد این سر و خوار  
و آنکوی خورد از آن که بود حلال  
چون سمن صافی چون سیم سفید  
در سفید سیت هر جهان افروزد  
جز سیمیدی که او دنیا کرد  
لب سپاکی گسند ز خنده سفید  
صنعت آمد سفید پوشیدن  
شده در اغوشش خورشید چرخ

چون بر تنگ بخت  
شاه از خیم زحمت  
بختی سبک باد  
بدری برین در میان  
بختی سبک باد  
بدری برین در میان  
بختی سبک باد  
بدری برین در میان  
بختی سبک باد  
بدری برین در میان

از لاله زار  
از لاله زار  
از لاله زار  
از لاله زار

دانش کس که در این عالم است  
دانش کس که در این عالم است  
دانش کس که در این عالم است  
دانش کس که در این عالم است  
دانش کس که در این عالم است  
دانش کس که در این عالم است  
دانش کس که در این عالم است  
دانش کس که در این عالم است  
دانش کس که در این عالم است  
دانش کس که در این عالم است

رسواد بنفشه خالک بسا  
جعد شمشاد را بشاز زده  
جان در انداخته بقعده آب  
کرده لولو چو برک لاله فراخ  
شوشه و زرنساده برگرفت  
بی قیامت ستاره کرده تار  
ز عفران زار باز خندیده  
بر شقایق بگون نوشته برات  
شاخ سوسن بتوتیا سون  
ایلم آسافکت ده بر سر دلا  
این بمقراضه آن بمقراضی  
بر قر نفل کشاده عطسه سوز  
یا سمن را خط ولی عهدی  
حون بنا کوشش باروز رویم  
گاه کافور و گاه مشک

باد صبح از نسیم نافه کسا  
سر و کز سایه پادشاه زده  
چشم نیلو فرزندش کز خواب  
خنجهای نو از شکوفه شاخ  
سوسن از بهر تاج در کس  
از شمایل شما مهیای بهار  
شنبلیله از مشک در دیده  
کاتب الوحی کل با حیات  
برک سوسن بگوهر نمودن  
جعد بر جعد بسته مرز نکوش  
گشته هم برک و هم کیار اضی  
سنبلیله از خوشه های مشک  
واده خیری بشرط هم عهدی  
کل کافور بوی مشک نسیم  
مشک سید از درخت پیدایش

دانش کس که در این عالم است  
دانش کس که در این عالم است  
دانش کس که در این عالم است  
دانش کس که در این عالم است  
دانش کس که در این عالم است  
دانش کس که در این عالم است  
دانش کس که در این عالم است  
دانش کس که در این عالم است  
دانش کس که در این عالم است  
دانش کس که در این عالم است

دانش کس که در این عالم است  
دانش کس که در این عالم است  
دانش کس که در این عالم است  
دانش کس که در این عالم است  
دانش کس که در این عالم است  
دانش کس که در این عالم است  
دانش کس که در این عالم است  
دانش کس که در این عالم است  
دانش کس که در این عالم است  
دانش کس که در این عالم است

بنا به بر سر دار شد شکر  
بنا به بر سر دار شد شکر  
بنا به بر سر دار شد شکر  
بنا به بر سر دار شد شکر  
بنا به بر سر دار شد شکر  
بنا به بر سر دار شد شکر  
بنا به بر سر دار شد شکر  
بنا به بر سر دار شد شکر  
بنا به بر سر دار شد شکر  
بنا به بر سر دار شد شکر

تو ن در آمد بد آن پستی کاخ کرد بر خسر و آفرین دراز گفت یاز از کارخانه چین گشت از عهد خویشین فخر چینیا نرا و قانیا شد عهد لشکر تیغ بر کشیده باوج سیل آمد گرفت صحرائی گر شد این شغل را اندازد پاک شهر چو از فتنه یافت آگاهی بیشتر ز آنکه در سر آید دام رای آن ز در که از گفایت رای جز بکنج و سپه نذیر پناه چون سپه باز بست بیج نذیر هم سخن دید کنج آگنده ماند حاضر چو شیرینی دندان	شد دلس چون در مشت فداغ کافرین کرده بود بر د نماز جوشش شکر گرفت روی نهین شد در ره ز نیک عهدی دور زهر با شد درون دبیر و ن تا بچگون رسیده موج موج پرنهنگی در و چو در یانی چینسیان خون با خور لطف پاک رین بلا خواست عاقبت خواهی دامن از می کشید و دست خضم را چون بسر در آرد پاک کالت نضرت کسج و سپاه چون بکنجید رفت کنج نذیر هم سلاح سپهر آگنده طوق زنجیر و مملکت زندان
--	---

مال بجهت و ملک می  
دا در کفایت سخن  
کفایت سخن و کفایت سخن  
کفایت سخن و کفایت سخن  
کفایت سخن و کفایت سخن  
کفایت سخن و کفایت سخن  
کفایت سخن و کفایت سخن  
کفایت سخن و کفایت سخن  
کفایت سخن و کفایت سخن  
کفایت سخن و کفایت سخن

دو کانی بصورت آید  
فانکیان که داده اند  
دفعه رو باه چندی آید  
که را از کفایت سخن  
ادمان به نذیر  
کفایت سخن و کفایت سخن  
کفایت سخن و کفایت سخن  
کفایت سخن و کفایت سخن  
کفایت سخن و کفایت سخن  
کفایت سخن و کفایت سخن



حسن نصیری ایلیک ...

<p>جزو زبیری که داشت خانه کج        شاه را چون بساز کردن جنگ        مردمان را یکان یکان بست        کس ز بیم وزیر عالم سوز        هر کسی عسدر ز خویشین بخت        بر زمین مسج جاد فینه نماز        شه ز بی مکتبستی دی مالی        شه چو شفقت کند فرزند        شاه را آن به ساز میر کرد        از بر کینه جفا بیشه        ره بسامان کا خوش بند        شه چو تنگ آمدی ز تنگی کا        چون شد آن روزم عثمان        یک تنه رفت سجوی برون        کرد صدی چنانکه بودن</p>	<p>حاصل کس نبود خرم و رخ        کج و لشکر نبود دل شک        یک بیگانه آن خراقی است        آنچه شب رفت و آنکه گفت        کین متهی دست گشت آن بخت        لاجرم کج در خزینه نماند        ملک شاه از مرسیان عالی        بعلهای خویش باز آیند        لیک بی وقت جنگ شکر کرد        کرد چندان که باید اندیشه        جهد خود باز نماند پیش بزد        یکسواره برون شدی لشکر        رغبت آمد سوی خیمه پیش        تا ز دل هم سخن شودین        غصه را دست بست و غم را پا</p>
---	--

صعود و فلک ...

سکه در آنجا ...

گفت در آن روز ...



شاه بهر کسوفت نسیبانه غش و ریاضت و کسوفت  
عجب رین خود سرفشت با شای و سرفشت

کرد او کشت و کردی لوفت	که دم و که دو کوشی
عاقبت بر سر و کشت	کام و دل باند و زوق کام از دست
آمد و خفت و آمدیدش	مهر حق ال سکوت بر زمینش
رشوت گرگ داده بود پیش	جست حق القدوم خدمت پیش
کوسفند قوی که سر کله بود	پایش از بار و نوبت بود
بر دودش بگمترین نفی	اینچنین رشوه داده بود
سکس ملعون بشهوتی که بر آ	کله من بدست گرگ باند
آن کله را که کار سازی که	در سر کار عشق تا زنی کرد
چند نوبت قیام داشتش	این خطا کرد و میگذاشتش
تا هم آخر گرفت مالک	ببتمش با چسبنا خنجرهای
کردش در شکست نهانی	تا کند بنده بنده فرمانی
سکس من گرگ راه نیست	بلکه قضاب کوسفندت
بر امانت خیانتی تروخت	و آن اسپینی بجای بی خنجر
رخصت آن شد که گر بخوبی	از چسبیدن بند جان خواهد
هر که با محرومان چسبید	بچاپس روی آفرین نکند

چون نماند از این کسوفت  
از این کسوفت نماند  
و این کسوفت رین است  
در حفاظت کله رین است  
پیش از او کسوفت  
عالم او را کسوفت  
یا کسوفت رین خرابی است  
و اصل رین کسوفت  
چون کسوفت کسوفت  
روز و رات کسوفت  
و در کسوفت کسوفت  
نام کسوفت در کار کسوفت  
کسوفت از کسوفت کسوفت

شاه و کسوفت کسوفت  
کسوفت کسوفت کسوفت  
کسوفت کسوفت کسوفت  
کسوفت کسوفت کسوفت  
کسوفت کسوفت کسوفت

عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد

روزی ده فروگه اشتتر  
کس رفقتش قلم نیارد  
در شب تیره به نماید نوز  
شب تاریک فرشت خود پیوست  
داد مهر از خون خود سیری  
بار خود کرد بر ظایق عام  
صف کشیدند بر شاخ و برگ  
رفت بر صدر گاه خود گشت  
بانگ بر زد بدو کرا و کشت  
رفته رونق ز ملک آید تو  
کو هر کس من بر آن  
تا سپرد از برگ ماند و نشان  
پای در خون مردم آفرود  
که کمر خواستی و کاپی تاج  
بنت شمرت ز من کز شرت

مصلحت دید باز داشتش  
گفت که با من منبص غویش  
چون حکمت کنم در شش را دور  
بامدادان که روز روشن گشت  
صبح یک تنم دو شمشیری  
بار که بر سپهر زد بهرم  
مهران آمدند از پس و پیش  
راست روشن در آمد از در  
شده در و سپهر مناک در دست  
کای هر ملک من خراب از تو  
کنج خود را بگو هر سنگ  
ساز و برک از سپهری  
خانه بنسد کان من برد  
از رحمت بجای رسم خراج  
حق لغت گذاشتن از زیاد

عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد

عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد

عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد  
عفت از خون کینه نوزاد



ندیدم و بیست و یک روز در بند بودم و بیست و یک روز در بند بودم و بیست و یک روز در بند بودم

از دمارا مار میسفتند گر ز دل درد دناک خون آلود بند خود را بدان کلید بکنند آمدند از هر سردار شرف و آفتاب	بد آن بد بخت می گفتند شده بزندان سیاه چهره هر کسی جسم خود پدید کند بند یابی از بند حبه برون
--	--

حکایت هفت وزیر و ظلم ایشان و عدل ایشان

هر یکی را ز حال خود پرسید از کجائی و دو دو مان گوییت کی شده دشمن تو دشمن کام در شکنجه برادر مرا گشت همه بستند حیات و حشمت نیز سوخت از عین زندگان او زان خیانت مرا گرفت نیز تو چنین و او چنان بود تا مرا نینسرخانه غارت کرد	شاه از آن بجز هفت شخص نگرفت گفت با هر یکی کناه تو چیست اولین شخص گفت بلهرام راست رو گشتن ز چشمهای و آنچه بود از مستاع و مرگ هر کس از خوبی و جوانی او چون بر اینک خرم خورشید و غیر کو همراخواه گشت منم آن غوری تنه را اشارت کرد
--	--

از دمارا مار میسفتند  
گر ز دل درد دناک خون آلود  
بند خود را بدان کلید بکنند  
آمدند از هر سردار شرف و آفتاب

حکایت هفت وزیر و ظلم ایشان و عدل ایشان  
هر یکی را ز حال خود پرسید  
از کجائی و دو دو مان گوییت  
کی شده دشمن تو دشمن کام  
در شکنجه برادر مرا گشت  
همه بستند حیات و حشمت نیز  
سوخت از عین زندگان او  
زان خیانت مرا گرفت نیز  
تو چنین و او چنان بود  
تا مرا نینسرخانه غارت کرد

از دمارا مار میسفتند  
گر ز دل درد دناک خون آلود  
بند خود را بدان کلید بکنند  
آمدند از هر سردار شرف و آفتاب



من از زمین کوهی که بر سر کوه است  
 من از زمین کوهی که بر سر کوه است  
 من از زمین کوهی که بر سر کوه است

من از زمین کوهی که بر سر کوه است	من از زمین کوهی که بر سر کوه است
من از زمین کوهی که بر سر کوه است	من از زمین کوهی که بر سر کوه است
من از زمین کوهی که بر سر کوه است	من از زمین کوهی که بر سر کوه است

حکایت

مطرب عاشقم غریب جان مهربان داشتم نوای سینه مهرش از مهر روشنی برده کله که گشان بدامانش هیچ را کرده نام کین و نیست برده رونق تپسی بازار خویش از بهای رویارو در ولاو بیت درم خریده من از من آموخته تریم ساز هر دو بایک در آنگانه	بر لب خوشش زخم چو آب جوان چینی بلکه درد بر چسبیدی روز چون شب برابرش مرده سرور الروح داد بستانش نوش در خنده کین شکل تار زلفش ز شک تاناری خانه و باغ برده رویارو وز ولی نعمتان دیده من زدش دل برای و روح نوا کرده صحبت چو شمع و پروانه
--	---

من از زمین کوهی که بر سر کوه است  
 من از زمین کوهی که بر سر کوه است  
 من از زمین کوهی که بر سر کوه است  
 من از زمین کوهی که بر سر کوه است  
 من از زمین کوهی که بر سر کوه است  
 من از زمین کوهی که بر سر کوه است  
 من از زمین کوهی که بر سر کوه است  
 من از زمین کوهی که بر سر کوه است  
 من از زمین کوهی که بر سر کوه است  
 من از زمین کوهی که بر سر کوه است

داده بود از زمین کوهی که بر سر کوه است  
 دهنده بود از زمین کوهی که بر سر کوه است  
 دهنده بود از زمین کوهی که بر سر کوه است

شاه از خود پادشاهت و تاج و تخت  
دادم از خان و مان و از زندان  
تو خناسالت تا درین زمان  
از کمال ملکیت شد باز  
تکامل بر سر  
خداوند  
چون بگویم  
در کجاست خود شکست  
در کجاست خود شکست  
که دولت زلفش  
من گزینم

آن دعا ز او راه میگردم خرم و تازه شهر روی دادم از مملکت فروزی خوش تنگدستان ز من فریاد هر که ز جو هست زرد پذیردم بچ در مانده دغاند پسند هر چه آمد ز دخل دهقانان دخل خرجی چیست آنکه بایرد چون وزیر این سخن بگوش آورد گد خدیویم راز دستش داد گفت این ملک دست هیچ تو نیست یا با کسیر کوره تافتند تست من چنانکه با بدوا هر معیشت که بنده داشت تمام آخر کار درو مندم کرد	خیری از بهر شاه میگردم اعل دانشش بنهاد روی هر کسی را براه روزی خوش سیوه کان سپرد سیوه ز <sup>دان</sup> <sub>هم</sub> و آنکه افتاد دستگیر شد که رمانی ندادش ز گزند صرف میشد بخرج مهمانان خلق را ضعیف ز خوش گذشتند دیک بیدار را بگوش آورد دست در مال ملک بنده نهاد بخش تو جز بقدر کنج تو نیست یا بجز وار کسب یافته بده از دست هم بریاد بستد از من بدین بهانه تمام بنده خود دیدم به ستم کرد
--	--

از بی و شش سال پیش  
شاه هم جان و تنگ و دست  
شاه نمان پارچه زلفش  
بنده را داده بدو و دست  
بنده آن خان بر عاقبت  
بر سر شاه بنده یک  
بر سر شاه بنده یک  
خاص کردش زار دپای  
باجا بچس نزار دپای  
بنده صاحب جان مال  
بجز خنده پیش پای  
بجایان من بیجا  
باجو

شاه را من نشانده ام سبک  
نیت از خط من غیب و سبک  
شاهان از خط من غیب و سبک  
شاهان از خط من غیب و سبک  
شاهان از خط من غیب و سبک

روزی تو کند ز دیوانم رنگ خویش از خاک غویش تا کند وحشتی و بیکاری تا بشکر نیاز باشد و جنگ کار کل کن که تندرستی هست عجز من بین و از خدای برتر من سخن رسیده را سخن من بشمیر دست کرده دراز من بشمیر می نه م قدمی من زخم تیغ با مخالف شاه در راه فتراک تنه بکسرم زود بر من بی قلم دوات کشید چون کلو خم باب ترسانی که بشاه هم هلی و بی تهدید اسب و زمین و صلاح بعروش	یا چو اطلاق بیان بی نام بانگ بر زد بمن که خاشاکش شاه را نیت با کس ازاری دشمنی بر دشمن نیاید رنگ پیشیه کا بلان بگیر دست گفتم از طبع دیورای برتر منمای از یکی و کم ز خستی تو همه شب کشید پای بنواز گر تو در ملک میزنی قلمی تو قلم می نه بسی چون سیاه مستان از من آنچه فرمود گرم شد که من این خطاب کشید گفت که از ابلیش و نادانی که به زرقم همی کنی تقلید تو شه گریختت زیاده مکوش
---	--

بسی بدو هم چون خونیان و آدم  
سوی زندان خود رفتند  
تو شش سال است بکلیه فزون  
بیا و در کم از آن سخاوت و سنان  
تجابه نبوی از خست و سنان  
بیا و در آن باد شاه نینده نواز  
چون کیش را با طیف خندان کرد  
تو قلم می نه بسی چون سیاه  
مستان از من آنچه فرمود  
گرم شد که من این خطاب کشید  
گفت که از ابلیش و نادانی  
که به زرقم همی کنی تقلید  
تو شه گریختت زیاده مکوش

عاقبت از تو در خواب بی بهر  
فایم اللیل صایم الذمیر  
دور نازده اب نامین  
بش که کفتم که خان و ما این





از بزم گنجینه کیندی بیارده کرد  
 بخت گنجینه کیندی بیارده کرد  
 از بزم گنجینه کیندی بیارده کرد  
 بخت گنجینه کیندی بیارده کرد  
 داد این گنجینه کیندی بیارده کرد  
 بخت گنجینه کیندی بیارده کرد  
 داد این گنجینه کیندی بیارده کرد  
 بخت گنجینه کیندی بیارده کرد

از تو تیغ وز من سهر اندری	من کمر بسته ام بر مسارتی
کار ما بر خلاف آن دیدم	چون خسرو پای شاه بشنیدم
کار ما کی کند که شایه کرد	شاه بهنگام آشتی و نبرد
گر خود از چین ویا خود از چشم	من همان سفته کوشش حلقه کشم
تا ج من خاک استاز است	و خرمین کینز خاز دستت
بشکایت نوشته بود ز شاه	و آنچه آن خاین خرابی خواه
داد تا برد سپیک خسرو گفت	بهر طومار ما بهم در سفت
تیز شد چون قلم بدست بر	شه چو بر خواند نامه های وزیر
کار از آن پس با ستواری کرد	بر پلاکش سپاس دادی کرد
عبادت اینکخت بر سفید سپاه	پیکر عمل چون بدیده شاه
بخت پیکر فدای پیکر او	شاه کرد از جمال منظر او
دل بدو داد شد بدو نهند	بیخ دیگر خیا لها بر کند
کز که کرد کوشش کستی پر	لعل پیوند این علاقه دور

از بزم گنجینه کیندی بیارده کرد  
 بخت گنجینه کیندی بیارده کرد  
 از بزم گنجینه کیندی بیارده کرد  
 بخت گنجینه کیندی بیارده کرد  
 داد این گنجینه کیندی بیارده کرد  
 بخت گنجینه کیندی بیارده کرد  
 داد این گنجینه کیندی بیارده کرد  
 بخت گنجینه کیندی بیارده کرد

از بزم گنجینه کیندی بیارده کرد  
 بخت گنجینه کیندی بیارده کرد  
 از بزم گنجینه کیندی بیارده کرد  
 بخت گنجینه کیندی بیارده کرد  
 داد این گنجینه کیندی بیارده کرد  
 بخت گنجینه کیندی بیارده کرد  
 داد این گنجینه کیندی بیارده کرد  
 بخت گنجینه کیندی بیارده کرد

در بیان خاتمه این کتاب گوید  
 گفت چون بخت گنبد از غمی خام  
 آن صد بار داد از بهرام

از بزم گنجینه کیندی بیارده کرد  
 بخت گنجینه کیندی بیارده کرد  
 از بزم گنجینه کیندی بیارده کرد  
 بخت گنجینه کیندی بیارده کرد  
 داد این گنجینه کیندی بیارده کرد  
 بخت گنجینه کیندی بیارده کرد  
 داد این گنجینه کیندی بیارده کرد  
 بخت گنجینه کیندی بیارده کرد



شاه چنگیز غار صید کرد و در مغز مار صید کرد و در مغز مار صید کرد و در مغز مار صید کرد

کور و آهوجوی زین کل شور	کا هوش آهوست کورش کور
عاقبت کور از کرازه دشت	آمد و سوی کور خان بگذشت
شاه دانست کان فرشته شاه	سوی مینوشش مینا ید راه
کرد بر کور مرکب انگیزی	داد یک ران تند را تری
از پی صید مینو دشتاب	در بیابان جایهای خراب
بر گرفته سمند چار پرش	وز و ساقان یکی دو برایش
بود غاری در آن خرابستان	نخوشتر از چاه پنج تباستان
رخنه زرف یافت چون چاهی	هیچکس را نه بردهش راهی
کور در غار شد رولن و دلیر	شاه دنبال او گرفته چو شیر
اسب در غار زرف را ندسوار	کنج کنج روی رساند بقار
شاه از غار پرده دار شده	هم در آن خوش یار غار شده
وان و شاقان پرده دار <sup>شاه</sup>	بر در غار کرده منزلگاه
ز ره آنکه در خزند بغار	نه سر یا ز پس شدن رشکار
دیده در راه مانده با دمزد	تا ز شکر کجا بر آید کرد
چون زمانی بر او کشید دراز	لشکر از هر سوی رسید فراز

کوی کفتند کین خیال بپوش  
قول نا با با لغات بی خود است  
خسرو می بین من بنا مغزای  
تنگنای کبیر جایی  
کسی درین آن نشان  
و ار که بر سبیل آن نشان  
رید جوان و شمشیر نینا  
نبد سبیل تن از باز نینا

ضبط مینورانه را با یک  
پیش از آن در آن ظن غایت  
مینورانه آن و شاقان ایخف  
یا که آن خط لکان در دالود  
باز کردی آنکه شاه در غار است  
باز کردی آنکه شاه در غار است  
باز کردی آنکه شاه در غار است

شاه چنگیز غار صید کرد و در مغز مار صید کرد و در مغز مار صید کرد  
صوره از آب دیده چنگیز  
غار صید کرد و در مغز مار صید کرد  
باز کردی آنکه شاه در غار است  
باز کردی آنکه شاه در غار است  
باز کردی آنکه شاه در غار است



زرافتن زرافتن در افتن  
 زرافتن زرافتن در افتن  
 زرافتن زرافتن در افتن  
 زرافتن زرافتن در افتن

<p>بر چنین رنگهای عاری یسار          غایبانی که روی بسته شوند          تا قیامت قیام ننساید          ره ره خوف و شب بنظر است          خاکساران بجا کسیر شوند          آسمان زیر دست خواهی خیز          میرود هیچ کونه باز زمین          انجم و آسمان صحایر است          نیکی جمله را مجال توئی          هر یک از تو گرفته تمثالی          جز یکی خط نقطه پرور است          فرین را توئی فرشته پاس          شیک مردی به بین که بدشوی          آنچه داری حساب نیکوست          مادری زن که قحط نان نبود</p>	<p>چه نهی دل که باز باید داد          از چنین رنگ و بوی ششون          کس رخ بسته بار نکشاید          شوخختت دزد بر اثر است          زیردستان بدست زیر شوند          پایی بالانه از زمین بگریز          تا نیفتی ز آسمان بزین          چیستند این همه فضایل است          نیکون ساسی این خیال توئی          تو چه گیری ز هر یکی فال          و آن دگر حرفهای دفر است          و افریننده رادلیل شناس          داد دانی نگر که ردشوی          و آنچه خواهی ولایت خورد است          یا چنان شو که کس خیان نشود</p>
--	--

بدرمان دیده چون نماند  
 در دوری شو چو کوی طرازان  
 چو سندی چو یک خیاران  
 جهان سرور کاتب است  
 با کس که بر این بند است  
 دره اگر حال بد باشد

میل و سوی کلاب است  
 در آنکه دارد اصل طالع است  
 جان اولی است تو اندیش  
 جان ثانیه است که این جهان است  
 کوه و عرض و جود است این است  
 آنچه در عرض است این است

از بس که در این عالم  
 از بس که در این عالم  
 از بس که در این عالم  
 از بس که در این عالم

ازین دوش که در میان دست  
دو عالم است که در آنست  
ازین دوش که در میان دست  
دو عالم است که در آنست  
ازین دوش که در میان دست  
دو عالم است که در آنست

ازین یکی و دیگری نکرد کار  
در یکی بین و در یکی اصلش  
هم یکی ماند و چون دوی برجا  
باید شش گشت از سرین تا  
دیر گریست لیک زود گشت  
از حسابش یکی فراموش نیست  
نخوری بیش از آنکه رودی است  
چند ازین رخ تفتع کشا می چند  
پیش از آن زنده شو که مرده  
عاقبت جملگی گذاشت گشت  
صرخ بجان بخرخ پیش شد  
بار خود تو بزند کانی خویش  
هر چه زیانت بردند در رخ  
جان بتر تا زمرک چون بزی  
از جهان جان چنین توانی بر

اول نقطه و آخر پر کار  
در دو پهلو میان و در وصلش  
هر دوی اول ازین شد دست  
هر که آید درین سپنج سرای  
دور آهسته رود که تیز نیست  
گرچه او داوری زبون گشت نیست  
گر کنی صد هزار بازی چیست  
حوضه دارد آسمان رخ بند  
در هوای گزوف سدره شوی  
آنکه چون چرخ کرد عالم گشت  
عالم بیچسب بپوش شد  
از غرضهای این جهانی خویش  
تا چشمش تیر جان از رخ  
از جهان پیش از آن که در گزری  
خانه از خوار کن خودش از خود

در آن عالم که در آنست  
ازین دوش که در میان دست  
دو عالم است که در آنست  
ازین دوش که در میان دست  
دو عالم است که در آنست  
ازین دوش که در میان دست  
دو عالم است که در آنست

بختی ز غفلت است  
بختی ز غفلت است  
بختی ز غفلت است  
بختی ز غفلت است  
بختی ز غفلت است  
بختی ز غفلت است



منه لغات منتهی این در وصف  
مندی ایشان سخن این در وصف  
مندی ایشان سخن این در وصف  
مندی ایشان سخن این در وصف  
مندی ایشان سخن این در وصف  
مندی ایشان سخن این در وصف  
مندی ایشان سخن این در وصف  
مندی ایشان سخن این در وصف  
مندی ایشان سخن این در وصف  
مندی ایشان سخن این در وصف

در چهارت کلید بر داره	سقه بسته بر زرد دار و
کی کلید شش گره کشای بود	در بر آن رشته سیر کرالی بود
هر رمز و اشارت حرمت است	هر در و نظم او زینک و بخت
خانه کسج شد ز افسانه	هر یک افسانه و جسد گانه
کردم از نظم خود در از قدش	انچه کوتاه خانه شد جسدش
گوتهی دادش لصبغت خویش	و آنچه بودش درازی از قدش
رخبت استخوان شیرین مغز	کردم این کتفه را که ازش نظر
جلوه دادش بهر سبزی	تا در آری بجن او نظری
کرده در هر خزینه در جی درج	لطف بسیار و دخل اندک خرج
بگر چون روی غنچه زیر پرند	دست ناکرده داستانی چند
تقی اند و خوی و زمعنی پر	صبر می زرد و مصرعی از در
هر چه خواهیم در آورم بدو	تا بدانند که ضمیر شکر ف
بستم آرایش فراخ و دراز	و آنچه بر صفت کنج خانه دراز
در فراخی پذیرد آسایشش	غرض آن شد که چشم از آرایش
کرده ام چشم کوش را کستان	از چه بینی که در بساط فراخ

در ادراک کردن از خاندان  
در ادراک کردن از خاندان  
در ادراک کردن از خاندان  
در ادراک کردن از خاندان  
در ادراک کردن از خاندان  
در ادراک کردن از خاندان  
در ادراک کردن از خاندان  
در ادراک کردن از خاندان  
در ادراک کردن از خاندان  
در ادراک کردن از خاندان

از بی باور آن خطی که در کتاب  
از بی باور آن خطی که در کتاب  
از بی باور آن خطی که در کتاب  
از بی باور آن خطی که در کتاب  
از بی باور آن خطی که در کتاب  
از بی باور آن خطی که در کتاب  
از بی باور آن خطی که در کتاب  
از بی باور آن خطی که در کتاب  
از بی باور آن خطی که در کتاب  
از بی باور آن خطی که در کتاب



صفحه	فهرست داستانهای کتاب هفت پیکر بتور اختصار
۱	دیباچه کتابشامل بر محمد خدایتعالی
۳	در نعت بنی صلی الله علیه و آله وسلم
۲۹	صفت شکار بهرام و دامن نهادن بهرام
۳۰	صفت شکار و شیرکشتن بهرام
۳۱	صفت آرزو داشتن بهرام کج کوشش از راه
۳۳	یافتن بهرام مخدوم صورت خرم پادشاه
۴۲	بر گرفتن بهرام تاج از میان دو شیپور
۵۰	شکار رفتن بهرام با کینرک که دل آرام او بود
۵۱	سپردن کینرک به یکی که بقتل رساند و کابد آن
۵۳	همان داشتن سرینک بهرام را و کاو بردن کینرک بالای قلعه
۵۶	شناختن بهرام کینرک
۵۷	مصاف کردن بهرام با خاقان چین
۶۸	صفت هفت گنبد بهرام کور و قاعده نشستن او در هر گنبدی
۷۰	نشستن بهرام کور در روز شنبه در گنبد سیاه و حکایت کردن در شاهانه
۸۸	نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد و حکایت کردن در قصر بصر روم
۹۷	نشستن بهرام روز دوشنبه در گنبد سبز و حکایت کردن در خوارزم شاه
۱۰۶	نشستن بهرام روز سهشنبه در گنبد سرخ و حکایت کردن در خرابه قلاب شاه
۱۰۱۶	نشستن بهرام روز چهارشنبه در گنبد فیروزه و حکایت کردن در خرابه کوهی
۱۳۳	نشستن بهرام روز پنجشنبه در گنبد سفید و حکایت کردن در خرابه چین
۱۳۶	نشستن بهرام روز آدینه در گنبد سفید و حکایت کردن در خرابه کوهی
۱۵۶	خبر یافتن بهرام از پیداد وزیر و قصه پروسک و کرک



تو بران کلمه سالیانه

و بر خوانی فرود تو بار

هفته روز دارد

در چهار سال یک بار

هر دو روز یک بار

همه روزها در یک بار

هر یک از این کلام  
مستحق است از انعام

تا در بار حق او برسد  
چون در حق هم برسد

بدر ابدی سبب باشد جزا اگر کسی احسن العظمی من الله ما شفق محمد خا نصرتی الذی انعمت علی